دیوان آزاد

دیوان آزاد بلگرامی مؤلف تذکره
سرو آزاد است.
۴۲/۷/۲۵

۱۸۲

دیوان آزاد بلگرامی مؤلف تذکره
سرو آزاد است.
۴۲/۷/۲۵

۱۸۲

ن - ۱۰۳۸۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان آزاد بلگرامی
مؤلف میرغلامعلی بن سید محمد نوح
موضوع
شماره قفسه ۱۳۴۲۲
شماره ثبت کتاب ۸۶۸۲۸
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی ۱۱۵۲۷
بازرسی ۳۷
بازدید شد ۱۳۸۵
خطی - فهرست شده - ۱۳۴۲۲

دیوان آزاد

مالکه

سید محمد جلال الدین [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

برآ از مد بسم الله تیغ خوش سگالی را | مسخر کن سواد اعظم نازک‌خیالی را
خیال نازک از جوش نزاکت راز دل‌ها شد | نباشد جز کرامت فهم کردن فکر عالی را
چو آن زلفی که بعد از شانه کردن یار بربندد | بجمعیت رسا صبر من آشفته‌حالی را
نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم | که مستان دوست میدارند برشگالی را
چه روح‌افزاست آن زندگی در حال طفلی | که باشد یکدو روزی بوی خوش ظرف سفالی را
ز چشم انتظار خاک را نقش گل دارد | بهار کوی جانان داغ دارد فرش قالی را

دلی ویرانهٔ آزاد را آباد کن یارب
برزادی کرم فرمای این بنای خالی را

باشد گل بهار سخن یادگار ما | این لعل بی‌بهاست چراغ مزار ما

ازاد



امروز مدح گستر ما نیست جز قلم | دم میزند ز جوهر ما ذوالفقار ما
خوبان که از رعونت خود لاف میزنند | یکسر روند در جلوی نوار [?] ما
ای مست ناز گرد تو گشتیم عمرها | بشکن تو هم بگردش چشمی خمار ما
ای وای رنگ و بوی چمن کرد عاریت | کم فرصتی ز زندگی مستعار ما
حسن غیور او نه پسندد ز ننگ را [?] | آئینه را بدست نگیرد نگار ما
چون زخم آبگینه توانی علاج کرد | به ساز رخنهٔ دل امیدوار ما
هر چند در طریق وفا تو تباشدیم [?] | افزود در نگاه بتان اعتبار ما

آخر شود کمند غزال رمیده‌ه
آزاد رشتهٔ نگه انتظار ما

بی‌نیازم از دو عالم کرد امداد شما | بر سر من سایه گستر باد شمشاد شما
گرچه از بار گران سر سبک گردیده‌ام | بار منت مانده بر دوشم ز جلاد شما
از که استاند کسی ای وای داد خویش را | در جناب حق بود مقبول بیداد شما
خلق میداند که دیوانه تا جود سخن | بسکه دارم گفتگوی شوق با یاد شما
از خدا خواهند قید خویش مرغان چمن | صید را معراج باشد دست صیاد شما
سبحه گرداند مسلسل گریهٔ مستانه‌ام | ای مغان این فیض حاصل شد ز ارشاد شما



عاشق سرکار عالی را که می آرد بدام
کی مقید میشود با غیر آزاد شما

ای نمک زخم دل از لعل خندان شما — صبح محشر داغ از شور نمکدان شما
تشنهٔ ما را تا آب بانی توان سیراب کرد — بوسه کافیست از چاه زنخدان شما
تا کی از فیض نگه زنگی دل آشفته را — صحبت گیرست باز لف پریشان شما
بر جبین چین عتاب تازه آید در نظر — تا چه رفت از من خطائی پیش دربان شما
کرده ام سیراب از کوثر زبان تشنه را — تا شدم رطب اللسان از شکر احسان شما

جوهر خوشگوئی آزاد می باید شناخت
عندلیبی نیست چون او در گلستان شما

سایهٔ ماربنا بان عنبرین موی شما — حل و عقد دلبری در دست گیسوی شما
کرد تیغ خاص از یک زخم کار ما تمام — آفرین صد آفرین بر دست و بازوی شما
نیستم کافر که پیمان وفا را بشکنم — ضامن این عهد باشد مصحف روی شما
حکم شد لب به بند از ناله این مقدور نیست — میزند ناخن بدل ای وای ابروی شما
هست دولتخانهٔ والا پناه بیکسان — آمدم از دست بیداد فلک سوی شما
کشتن آزاد بیکس نیست شایان منفعت — خلق خواهد کرد نفرت از سر کوی شما

کار

کار دل بالاست از زلف گرهگیر شما — بسته او را برد در فردوس زنجیر شما
کو فروغ بخت تا بینیم جمال اصل را — چشم و دل امیدوارم تسکین ز تصویر شما
بوالهوس از مکر زخمی مینماید خویش را — دامن خود سرخ کرد از خون نخجیر شما
آهوان این بیابان طرفه وجدی میکنند — التفاتی کرد شاید چشم گیرای شما
میکند آن نرگس خوش حرف ایما در بیان — هست این معنی عیان از حسن تقریر شما
جز بخون بیکسان نیست مایل طبع او — جوهر دارد نهایت طرفه شمشیر شما

میتوان از نامه مشتاق خود را یاد کرد
میکند از بند غم آزاد تحریر شما

بی نقابی خود نیست میسر دیدار شما — میفروشد خویش را اول خریدار شما
ره نسیم ناتوان را داد گلزار شما — بوده ام از مدتی من نیز بیمار شما
من که باشم تا شوم در بزم والا باریاب — میکنم سر را فدا بر پای دیوار شما
صبحدم ارشاد شد البته شب بیخورم — میشناسد خوب مخلص صدق گفتار شما
گر شد سودا غلامی را نمی باشد قصاص — انقدر راز کشتن من چیست انکار شما
اندکی ترس جناب کبریا هم لازم است — عالمی را کرد پامال ظلم سرکار شما
حاصل آزاد را زنجیر فرمودن چرا — هست این دیوانه از خود گرفتار شما

میرسم امیدوار رحمت عام شما — قبلهٔ من بسته ام از دور احرام شما
می شنیدم از زبان سایلان نام شما — آمدم تا بهرهٔ یابم ز انعام شما
همچو سیاحی که در هندوستان گیرد وطن — دل اقامت کرد در زلف سیه فام شما
عیب سرکار از زبان مردمان نتوان شنید — ورنه ما را عین اکرام است دشنام شما
رنگ هوش من بی تقریر صبا پرواز کرد — بوئی خون می آید از اسلوب پیغام شما
نقد دل دادم نیم نادان که سر را می دهم — عاشق جانبازم اما تا لب بام شما
زاد راهی نیست با من غیر یاد دوستان — میبرم هر جا که رو می آورم نام شما
گرم سازد انجمنها را ز آب آتشین — باد عمر مهر تابان روزی جام شما

نیست عاشق را بهشتی بهتر از قید بتان
از خدا آزاد خواهد سیر گلدام شما

زندگانی میکنم افتاده بر پای شما — بوده ام هم صحبت زلف چلیپای شما
تشنگان را میکند سیراب صهبای شما — باد عمر خضر ارزانی بمینای شما
حاضرم در انقیاد حکم والای شما — میفشانم نقد جان یابم گر ایمای شما
شمع خاموشم چه شد گر شعلهٔ آهم نماند — هست باقی در سر من داغ سودای شما
از نگاهی میتوان دیوانه خود را ساخت — کیست جز من رونق دامان صحرای شما

آبرو

آبروی خویش را در عاشقی بفروختیم — بر نتابد غیرت ما قهر بیجای شما
من کجا و باریابی در جناب سلطنت — دولتم این بس که مردم در تمنای شما
گوهر دل داشتم آن را ز خود کردم نثار — چیست با من ای بتان دیگر تقاضای شما
قتل باید کرد بسم الله من هم حاضرم — گر چنین فرمود رای عالم آرای شما
تا قیامت صورت اخلاص من منظور نیست — یافتم ای وای این معنی ز سیمای شما

دلبران آزاد را باری چه افسون کرده اید
طور او برگشت از روز تماشای شما

تمام عیب و خوبان خریده اند مرا — ز حسن خلق بزر برکشیده اند مرا
اگرچه لاله کرو ئیده خارج از چمنم — برای گوشهٔ دستار چیده اند مرا
جماعتی که ظرف را به تیر زر گیرند — بچشم رحمت خاص دیده اند مرا
کمند جاذبهٔ دوستان اسیرم کرد — وگرنه صورت رم آفریده اند مرا

عجب عنایت ممتاز دیده ام آزاد
چراغ بی هنری برگزیده اند مرا

دور فلک بساغر می کرد یاد ما — افروخت روزگار چراغ مراد ما
حاشا که ذره را نرسد فیض آفتاب — باشد بمهربانی او اعتماد ما

فصل بهار فیض چمن عام میشود   این نوخطان سبزه که نداد ند داد ما
داریم از جناب تو چشم عنایتی   کاری بکن که راست شود اعتقاد ما
با صد هزار زلزله از جا نبرد بیم   آنجا که هست نخل تو ای اعتقاد ما
شد همچو نکهت بجاه گریبان انفعال   بیداد زنی که بست کمر بر عناد ما
شوخی که رم ز سایهٔ عشاق میکند   عمرش دراز گرد بجان انقیاد ما
شکل جدائی من و جانان بود محال   دارد مزاج شیر و شکر اتحاد ما
آزاد گشته اند خجل سرو قامتان
از جلوهٔ صنوبر والا نژاد ما

کند پامال شوخیهای طفلان هوشیاران را   سپاه ناز باشد در جلو ابلح سواران را
مزاج کم کسی بر الفت اول کجا ماند   بروز بیکسی سنجیده ام بسیار یاران را
قیامت میکند سنگی که از کوه بلند افتد   مبادا ختم در جنبش در آرد بردباران را
توان دریافت از ظل هما بر چهرهٔ شاهان   که دولت هم سواد الوجه باشد تاجداران را
محک از زر در روئی میشود از امتحان خجل   کم از آزمودن منفعل ناقص عیاران را
بود آزاد نقد خاکساری قیمت انسان
نمی ارزد نسب بندگی والا تباران را

که

اگر بخاطر عاطر بود شهادت ما   ز دست و تیغ تو مردن زهی سعادت ما
بشهد خنده برآمیخت تلخی دشنام   اثار بیخودیش او بیش گرد رغبت ما
سزای ماست که بیداد میکنی جانان   دلیر کرد ترا شیوهٔ مروت ما
ز آفتاب قیامت دگر چه ترساند   بس است سایهٔ رعنای قد قیامت ما
نصیب ماست اگر اینچنین چه باید کرد   که بر جفای تو افزود حسن خدمت ما
کشود مشتری ما گره ز دشنامی   مگر همین ز زبان ایجاب است قیمت ما
گریستیم من و شبنم انچنان آزاد
که گل بخون جگر غوطه زد ز رقت ما

سرکشی را دور ساز از دل غم بیگانه را   صبح شد جاروب کن از خار و خس کاشانه را
نیست در پیری می گلگون نشید خوشنما   همچو گل وقت خزان بر خاک زن پیمانه را
میتوان عمر ابد از دولت تیغش گرفت   ای خدا توفیق کشتن لطف کن جانانه را
مات کردی باشدی آخر چه آمد یا چه رفت   جامنبر چین بساط بازی طفلانه را
بر عیوب خود چرا بیگانه باید آگهی   کی کند دانا غبار آلود شرکت خانه را
حسن برکش سینه ریشان را مداوا میکند   زلف می آرد فراهم چاکهای شانه را
چاره دنیا روس آورد دست رد زدم   کارها آزاد باشد همت مردانه را

نمی آید اگر از دست خوبان مهربانیها   زمن هرگز نخواهد گرد گل خرج جانفشانیها
نگاه یار دارد تکیه بر بازوی خودداری   نمی افتد بجائی با کمال ناتوانیها
مرا از همچو کس گرد ملالی نیست بر خاطر   که طبع نازک من بر نتابد سرگرانیها
ز طرز شوخی آن نرگس بیمار دانستم   توان کردن بزور ناتوانی پهلوانیها
ادای مدعا نوعی که باید کرد خاموشی   لب گوهرفشان ما نثار بی زبانیها
ترا ای ماه بر سر منزل من گر گذر افتد   کند از فیض پایت زمینم آسمانیها
غلام حلقه در گوش توام هر چند آزادم
سرت گردم مرا از تست چشم قدردانیها

همان آغاز باشد منتهای گرم بلبل را   تمنا میکند بار دگر غواص ساحل را
خیال راز شهیدان گل کند از سبزهٔ تیغش   که چون برگ حنا در خویش دزدد خون بسمل را
دهانش جستم و آخر نشستم باز نگذارد   لب جانبخش غیبت میشود گم کرده منزل را
سر شوریدهٔ من طرفه اوجی داشت در طالع   که در وقت جدا کردن بپا افتاد قاتل را
بهار این چمن آزاد آخر رنگ می بازد
چو شبنم از جهان رنگ و بو بر بند محمل را

سفینهٔ غزلی هست در نگاه مرا   سواد دشت بیاض است سیرگاه مرا

فرو

فرو گرفت مرا ظلمت عدم عمری   چراغ خندهٔ او وانمود راه مرا
نیاز مندی خود تا کجا رسانیدم   که گفت آن بت مغرور واه واه مرا
ز عشق پاک برابر نکند تجلی حسن   شکست ناز تو چون ماه نو کلاه مرا
همیشه در نظرت عشق بندگی دارم   نمیتوان ز نظر راند بیگناه مرا
چو آفتاب جهانتاب سیر میدانم   بس است اوج اقبال بی سپاه مرا
رسیده است غریبانه درد کن آزاد
جناب اقدس بربان بود پناه مرا

در صف پروانه بال افشانیی آید چرا   سر نمی بازی بنوک خنجر قاتل چرا
قربان عالم قدس انتظارت میکشند   مانده ای سرو والا قدر پا در گل چرا
اصل مقصود تو کشتن بود آن خود داد دست   منع کردن شمع را از خاک این بسمل چرا
ای بفرمانت رویم از ما گناهی سر زند   میروی آزرده از یاران این محفل چرا
زلف را پیچیده در دستار پنهان کرده ای   رو بپالا کرده باز این آیت نازل چرا
دیده ام بسیار از خود رفتن پروانه را   بر نمی بندی بدوش شعلهٔ محمل چرا
آب شد در حسرت لطف دل بیتاب من   بیکسی از کامیابی منع این سائل چرا
صحبت در پیری ترا با دختر رز اختلاط   آب را در شیر خالص میکنی داخل چرا

خاطر درویش را آزرده کردن بیش نیست
بشکنی ای سنگدل آزاد را بیدل چرا

کی تواند شد عداوت مانع احسان ما   کام دشمن را کند شیرین شکرستان ما

دست ارباب کرم خالیست از شمشیر کین   برق گم شد در هجوم قطرهٔ نیسان ما

عشرت سامانیت بی سامان نخورد چون کباب   با شرر آتشین رقصد دل بریان ما

همچو گل رنگین لباس صلح کل پوشیده ایم   تار و پود شعله و آب است در دامان ما

نیست ما را نوبهار آزاد جز گلهای داغ
شهپر طاوس باشد سبزهٔ بستان ما

کسی دامان رنگین آه از قاتل ندید اینجا   که جز در تیغ چون برگ حنا خون شهید اینجا

تو می آیی و پیش از صبحدم آید نوید اینجا   که باران آفتابی زودتر خواهد رسید اینجا

وداعم میکنی دل را ببر با خود سرت گردم   اگر وا میگذاری نزد من خواهد طپید اینجا

برای تیغ بازار محبت بندها دارد   نمیدانم نگاه او کرا خواهد خرید اینجا

خدا آگاه از من هیچ تقصیری نشد جانا   بمحفل آمد و بیوجه رو در هم کشید اینجا

نگاه لطف کردی بر کسی دل پاره شد از رشک   تو ناوک را فکندی بر نشانی خون چکید اینجا

گدای یوسف صاحب کرم بر بو خورد بار   دماغ من ز عطر پیرهن بوئی شنید اینجا

بلک منه

بلک منه باشد طالع روشن از ازل ما را   سیاهی کف ما میشود دیگر سفید اینجا

تماشا کن که بلبل مست افتاده در گلشن
مگر از خانهٔ آزاد آهنگی شنید اینجا

نهانی سینه را کن چاک جانان میشود پیدا   در کاشانه را کن باز مهمان میشود پیدا

بمرگ خود سیه کن جامه تا عمر ابد یابی   درین ظلمت قدم نه آب حیوان میشود پیدا

نفس را سوخت صبح باصفا خورشید بر زد   گر از جان دست افشانند جانان میشود پیدا

نگهدار ادب شمع چون تجلی پرده بردارد   ز دوری در نظر حسن چراغان میشود پیدا

بگیسوی رسول هاشمی آزاد دل بستم
که از دامان این شب صبح ایمان شد هویدا

چو مرغ بیضه در خلوت جهانی کرده ام پیدا   جدا از آسمانها آسمانی کرده ام پیدا

چه حد من که رنگ آشیان بر شاخ گل گیرم   بدیوار حرمش آشیانی کرده ام پیدا

بقربانش روم از عاشقان زد امتحانی   چه خونها خورده صاحب امتحانی کرده ام پیدا

چو ماه نو جمال آفتابی در نظر دارم   به پیری عشق یار عنا جوانی کرده ام پیدا

مرا او سوخت چون پروانه آخر حرف گرم او   ز خوبان جهان آتش زبانی کرده ام پیدا

طپیدم در آب گشتم سالها در خاک غلطیدم   باین خون جگر سرو روانی کرده ام پیدا

چمن شد بلگرام آزاد از دیوان رنگینم
درین شیراز نور بوستانی کرده ام پیدا

آخر تراکند از عشق رام ما   گیرا ترست از سر زلف تو دام ما

مانند طره که بر رخسار وا رسد   آرد بدست دامن صبح تو شام ما

جا داد سر وقت تو آشفته را ببر   بر همت تو فرض بود احترام ما

در عرف نام لیلی و مجنون بهم برند   شادم که گشت لازم اسم تو نام ما

چندین هزار میکده را وقف میکنم   روزی که جام چشم تو گردد بکام ما

لطف و عتاب هرچه کنی اختیار تست   در قبضهٔ تو داد محبت زمام ما

آزاد نالهٔ من و بلبل شنیدنی است
خون هزار درد چکید از کلام ما

رونق از انجم دهم چون ماه جای خویش را   نیستم خورشید تا سوزم سیاه خویش را

گر دماغ فقر داری گوشه گیری پیش کن   از شکست پای خود بشکن کلاه خویش را

سعیها دارم بجست و جوی او چون آفتاب   روبم از جاروب مژگان سنگ راه خویش را

پای تا سر گشته ام چون لاله چشم انتظار   در بغل گیرم شبی ای کاش ماه خویش را

زینهار آزاد غافل از سحر خیزی مباش   سرمهٔ چشم سحر کن دود آه خویش را

بسکه

بسکه میدانم سعادت خدمت دیوانها   در ره طفلان رسانم سنگ از ویرانها

گر تلاش عاشقی داری ببین آیینه را   آشنا گشتن بسا خوبست با بیگانها

ساقی ما گرچه حاضر نیست فیضش حاضر است   رقصها دارد بیاد چشم او پیمانها

آرزوئی نیست جز داغ محبت در دلم   حشر کن یارب مرا در زمرهٔ پروانها

زاهد از تسبیح در آزار دارد دانه را   خدمت دلها کند ای کاش جای دانها

میتواند دست ما را تا بزلف او رساند   آنکه پیدا کرد این قدرت بدست شانها

ساقیا آزاد ما را هر کجا باشد بخوان
بی حضور او حلاوت نیست در میخانها

بی طاقتم کمند اثر میکشد مرا   بوی گلم نسیم سحر میکشد مرا

شاخ برهنه تیغ زند موسم خزان   یک برگ سبز زیر سپر میکشد مرا

در خارزار عجز چو شبنم فتاده ام   خورشید من بزور نظر میکشد مرا

چون کرم شب فروز نیم شمع در بغل   پروانه ام که شمع ببر میکشد مرا

آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر
دست جنون بسوی دگر میکشد مرا

گرد دامانش نشد خاک ترا برباد ما   هست در مشق پریدن رنگ ما استادها

جرات یا میتوان معلوم کرد از نگاه / چون نگه تیغ آستین عجز است استعدادها

هر دلی بیکینه را عرش الهی گفته اند / دوستان بخشید مراجی بما از یادها

چون خط ساغر زمین گیر است در دل نالها / نقش پا از موی چینی دیگر بهزاد ما

دست بیعت داد در میخانه با پیر مغان

شیشهٔ ناموس را بر سنگ زد آزاد ما

از حرم آورد سوی دیر هندوستان مرا / گردش چشم سیاهی کرد سرگردان مرا

در عدم هم جور قاتل دست از من بر نداشت / غنچهٔ تنگ دهانش کرد در زندان مرا

از نگاه چشم تر پیداست احوال درون / میکند آیینه داری دیدهٔ حیران مرا

خط بر آورد و مشغولم بنظارت هنوز / مست از بوی محبت کرد این ریحان مرا

خندهٔ این باغ می آرد بیاد داغ جگر / رحم می آید بحال سینهٔ بریان مرا

آتش دوزخ شود افسرده بر اهل گناه / گر بحشر آب سازد خجلت عصیان مرا

بیتو از سیر گلستان زخمی صد حسرتم / سبزهٔ تر مینماید خنجر عریان مرا

هر که محو این چمن شد زد گل حیرت بسر / چشم عبرت دست داد از نرگس بستان مرا

من بخود آزاد از دنیا و دین کم کرده ام

بنجهٔ مژگان بشوخی میکشد دامان مرا

الالف

رسا ند شرکت با اهل در کار تو آفتها / بدست و پا بنا شد چون بیا قطع مسافتها

نیاز نقد هم با خویش دارد نعمت الوان / صداع همت در سامان اسباب ضیافتها

چو شاهد با اگر بر جاست نقصانی نمیدارد / که باشد در مناجات آلهی این عبارتها

نباشد خوب با همصحبتان آیین خوش طبعی / که گردد در زمین سینها تخم عداوتها

نبی گفتی بخاطر هست قتل شخص گستاخی / سرت گردم غلامت میشناسد این اشارتها

چه خواهد بود آشوبی که در محشر شود پیدا / تماشا کن ازین خوش قامتان خوش قیامتها

مران آزاد را ای بنده پرور از در احسان

که دارد از جناب خاص امید عنایتها

جفاجویی که از خون جهان آلوده دامان را / دل سنگین او بشکافتن نشتر مژگان را

ز شوق آنقدر با گریهٔ حسرت بجوش آمد / که چون نرگس سیاهی محو شد چشم غزالان را

در صاحب کرم باز است بهر کس رو آرد / نشاید رحمتی از آسمان ناخوانده مهمان را

ندانم کجائی ای نهال باغ رعنائی / بجوش آورد شوق دیدنت خون گلستان را

چو خورشید قیامت از گریبان سر بر آورد / کف محتاج گرد دستیابی بر گریبان را

شب تار مرا پیرایهٔ مهتاب می بخشند / نگهدارد خدا از چشم بد این ماه رویان را

مرا آزاد خود برد زنار سر زلفش / زدم بر سنگ آخر شیشهٔ ناموس ایمان را

خال سیاه بین و خط مشکفام را / مولای حسن کرد مسلسل غلام را

گر نور سینه نیست چه حاصل ز نور چشم / بی شمع خانه خاک بسر ماه بام را

شاهان این زمانه بحاتم برابرند / کاهی اگر دهند جواب سلام را

ساقی مرا بوعدهٔ فردا مساز / لبریز کن ز بادهٔ امروز جام را

آزاد زنده باد نسیم دیار دوست

کاهی بگوش بنده رساند پیام را

ببین دو در دکمه یار و ابرو خم را / که زحمت این دو کمان بهره خون عالم را

تو تنگ میکنی از من بیا تماشا کن / که گل چگونه کشد در کنار شبنم را

درین زمانه اگر کس عطای سایل داد / بشمع تازه برافروخت گور حاتم را

ز صلب خامه برآید نتیجه بی مادر / اگر بغیر پدر بود طفل مریم را

چو شبنمی که سحر گل کند جدا از خود / فشاند زخم دل من زخویش مرهم را

لباس ماتم والا گهر زهم دوز اند / نمیتوان زجواهر شمرد نیلم را

علو حوصله فقر است در سلیمانی

نمود این جگر آزاد بوریا ادهم را

آتش ناله گرمی دل دیوانهٔ ما را / کرامت کن نهال آتشی دانهٔ ما را

مده در دست زنگاری هوس آیینهٔ دل را / زخس خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را

گر ایمان را نظر بر زشتی مهمان نمی باشد / مبر از باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را

تجلی کن دل بیمایه را سامان طاقت ده / سمندر ساز در آتش نشان پروانهٔ ما را

درین محفل بکن از دست مردم آبرو ریزی / تو گردش ده بزنگ آسمان پیمانهٔ ما را

عنایت کن دل آزرده را آه برنیانی / بشاخ سنبلی سرسبز کن ویرانهٔ ما را

حریر خامهٔ آزاد را شور دو عالم کن

نمک ده از قبول خویشتن افسانهٔ ما را

بر خاطر وحشت زده حقی است الم را / صیاد شبانی کند آهوی حرم را

سنگ است که در قبله نماراه نماید / بی حکمت خاصی نه پرستند صنم را

در فکر غذا صرف مکن عمر گرامی / با نیست توان لب چو تصویر شکم را

محتاج نگاهی تو بود جنبش ابرو / بسیار ضرورست عصا قامت خم را

گر باز گذارند مرا روز قیامت / از کف ندهم دامن صحرای عدم را

هیهات چو تصویر زر سکه بخیلان / جز دیدن خویش نمایند درم را

شعر عرب و فرس طراز د قلم من / زین تیغ گرفتیم عرب را و عجم را

در هند چو من طوطی خوشگو نتوان یافت / همحرف شدم چشم غزالان حرم را

آزاد ازان شعله که دارد سخن من
افروخته ام شمع و چراغ اب و عم را

از جای خود نباید راندن این درویش را
خسروا بشناس از بدخواه خیر اندیش را

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

میکند چون ظالم هم رعیت را خراب
پرورد قصاب بهر کشتن آخر میش را

خوش نمی آید دلیران را نشستن وقت کار
روز میدان تیر زن آن بشناسد کیش را

ساقیا آزاد را می سیدی هشیار باش
سخت گستاخ است اندک هشیار کیش را

ستم آباد گفته اند ترا
سخت جلاد گفته اند ترا

سیدی درس ناز خوبان را
طفل استاد گفته اند ترا

باغبانان صاحب انصاف
رشک شمشاد گفته اند ترا

حلقه تا بر سر تو زد کاکل
مصرع صاد گفته اند ترا

چون تو کس نیست در بتان بنام
عین بیداد گفته اند ترا

خانها سوختی و این مردم
خانه آباد گفته اند ترا

ناتوانان چشم بیمارت
عافیت باد گفته اند ترا

چه تکلها بداغ دل زده
شور ایجاد گفته اند ترا

تا غلام قد تو من شده ام
سرو آزاد گفته اند ترا

رفت ز وعده سالها چند کنم حساب را
وعده سال بیش نیست دوره آفتاب را

مردم عمده بیشتر حرف زنند بیجهت
هست سواد یکطرف سرورق کتاب را

حالت خویش گفتمش از سر ناز گفت بس
کو نرهم مراد من بنده این جواب را

مایه من همین دل است پیشکش تو میکنم
از کف دست کن قبول این گهر خوشاب را

صحبت زشت خوب را سخت وبال میشود
مصرع سست آفت مصرع انتخاب را

کهنه مغان بچشم میزده اند بارها
لطف بتازه کن جام کهن شراب را

ساقی صاحب هنر جوهر تازه جلوه ده
رنگ کن از عقیق می چادر ماهتاب را

گر سر من جدا کنند از تو جدا نمیشوم
روز ازل گرفته ام دامن اجتناب را

نیست کل تخلص جلوه نما درین چمن
سرو باصفا ببین فهم کن این خطاب را

نرگس او نگاه کشید سرمه دلپذیر را
خوب کند وحدت است مردم گوشه گیر را

ریخت بخاک آب را آینه را بسنگ زد
غیرت دلستان ما کی نگرد نظیر را

بازی عرصه فلک نیست همینه یکروش
که بپیاده حریف صید کند وزیر را

دیده هوش واکند بر ورق مآل خود
لوح مزار گر شود عینک چشم پیر را

کرد تخلص نهی پهلوی خود ازین غزل
نیست تعلق آنقدر با سخن این فقیر را

نخواهم آب رکن باد و گلگشت مصلی را
که خوش کردم کنار زمزم و رکن مصلی را

جمال نازنینان دگر کی میتوان دیدن
بآن چشمی که دیدم جلوه خوبان بطحی را

تو لذت عشق عمر رفته را از راه گرداند
عنایت کرد تشریف جوانی او زلیخا را

سر روز لیت بر با هر کجا باشند خود آرای
دو شاهد شمع و طاووس است این ترجیح دعوی یار را

بهل کردم اگر خون مرا بر خاک میریزی
نخواهم شد که بگذارم ز کف دامان والا را

معاذ الله خیال ماسوی را مگذران در دل
چه اسلام است جا در کعبه دادن لات و عزی را

توان کردن نثار آزاد یکجا هر دو عالم را
اگر ترک شیرازی بدست آید دل ما را

شد جاذبه حضرت گل داد رس ما
آویخته صیاد ز گلبن قفس ما

بردند سراغی بنوای تپش دل
جمعی که شنیدند صدای جرس ما

از آتش این قافله داغیم چه سازیم
در دست عزیزیست عنان فرس ما

در کشور ما نیست روا شب فرزمستی
با مردم خوابیده ستیز دعس ما

در موسم خط الفت او نشو و نما کرد
خوش ریشه دوانید نهال هوس ما

دورست ز آئین ادب خواندن قاتل
خود بر نفس برق زند خار و خس ما

آزاد نداریم سر شکوه جایی
چون غنچه گل پاک برآید نفس ما

دعوی عاشقیست در سر ما
داغ سوداست مهر محضر ما

چون حبابی که گل کند از می
هست عین شراب ساغر ما

روز محشر ز آفتاب چه غم
آفتابیست سایه گستر ما

کرده تسخیر ماست سر نجوم
برنخیزد غبار لشکر ما

پادشاهی قلمرو عشقیم
نقش پای کسیت افسر ما

نقص عشق است ریسمان بپای
برنخیزد سپند مجمر ما

رفعت شان ما برس آزاد
آسمان حلقه ایست از در ما

میکنی گر دوستی از دشمن ما مرحبا
آشنای آشنایی ماست با ما آشنا

کار بی اجرت نمی آید ز دنیا دوستان
می ستانند حق خود سنگ محک هم از طلا

بعد عمری شام ما را صبح روشن کرده‌ٔ   خیر مقدم مرحبا ای دوست آوردی صفا
هیچ طاعت نیست بی اخلاص شایان قبول   خاک بر سر از تیمم گر غرض باشد ریا
بر زمین افتادگان شاهی کرامت میکنند   شاهدی این حرف باشد سایهٔ بال هما
گوش گران را رجوع خلق آرد در دسر   در دماغ ما ز پای مور می پیچد صدا
خون خود را وقف دست و پای خوبان میکنید
یاد گیر آزاد این آئین رنگین از حنا

کند شوق بآن آستان رساند مرا   بسیر آن طرف آسمان رساند مرا
بکنج غمکده افسرده قالبی بودم   نسیم مرحمت او بجان رساند مرا
مرا بدست خیال بسته داد جا صیاد   نسیم گاه به از گلستان رساند مرا
دماغ تازه می کهنه تازگی بخشید   به پیر میکده بخت جوان رساند مرا
نظاره زلف تو بیخودی آورد   شب جدائی بخواب گران رساند مرا
مبین بچشم حقارت شکسته حالان را   دل شکسته بجان جهان رساند مرا
نگشت جبههٔ من آشنای چین آزاد
هزار حادثه در امتحان رساند مرا
یا رب بذوق سوختن ممنون احسان کن مرا   از داغ داغ عشق خود شمع شبستان کن مرا

من کیستم دریوزه گر دارم باخت نظر   ای خسرو والا گهر یکبار مهمان کن مرا
سنگ جگر افسرده‌ام خونابه سنجی خورده‌ام   ای آفتاب با کرم لعل بدخشان کن مرا
با طره‌ات هم نسبتی خود دولتی باشد مرا   جانان بکش اندیشهٔ یکبار پریشان کن مرا
ای نوبهار تازه رو بر حال بلبل رحم کن   از وا شکفتن یکنفس خاطر گلستان کن مرا
موری ضعیف خسته‌ام دل بر امید تو بسته‌ام   یا رب تو صاحب قدرتی ‌های سلیمان کن مرا
ای دستگیر بیکسان سامان طراز مفلسان   من ذره بیمایه‌ام خورشید تابان کن مرا
دیدم سواد شهرها تاریکی دل آورد   فیض جنونم لطف کن وقف بیابان کن مرا
آزادای خوش باغبان من قمری این گلشنم
گر میتوانی شاد از سرو خرامان کن مرا

ندانستند خوبان آه قدر الفت ما را   تلف کردند بی تقصیر حق خدمت ما را
مرت کردیم قربانت شویم ای قبلهٔ عالم   که می سازد رواج آستانت حاجت ما را
ز مهتاب حوادث چین پیشانی نمیدارد   تماشا میتوان کردن کتان طاقت ما را
که جز خورشید بر دارد بحال شبنم گریان   توان دیدن بچشم مهربانی رقت ما را
مپرس آزاد از یاران با انصاف این محفل
که ساقی نوش جان خود کرد جام قسمت ما را

نمودم صرف اخلاص فقیران همت خود را   بخاصان آنچه عام کردم الفت خود را
کند تنهانشینی روزگار شمع را ضایع   ببزم ما کرم کن زینت ده دولت خود را
قیامت بر سر آشوب خود لب باز می بازد   توقف حیث اذن جلوه ده قامت خود را
چرا ای گوهر شهوار میغلطی بهر پهلو   چنین ارزان نکردی کر شناسی قیمت خود را
پسند آمد مرا آزاد طور زندگی از گل
نثار عندلیبان کرد نقد فرصت خود را

گل نگرد از شیوهٔ افتادگی نقصان ما   کم نشد چون زلف خوبان از تنزل شان ما
از قدومت باز آمد در دل ما جان ما   مرحبا آباد کردی خانهٔ ویران ما
از کف دریا دل بیتاب ما آمد برون   آفرین بر اضطراب گوهر غلطان ما
حسن خلق ما نگردد مبدل در هیچ حال   زخم را مرهم شود بوی گل و ریحان ما
آنقدر خو کرد دل با او که باز آید اگر   میتوان گفتن که شد بیگانه مهمان ما
روزگاری شد که با ما نیست همراز آشنا   جان ما هم کرد پیدا وحشت جانان ما
مهر بر لب کرد آزاد از ثنای اغنیا
نیست ارباب دول را بار در دیوان ما
گر ز خود دور کرده اند مرا   با تو محشور کرده اند مرا

از گل من کشیده اند گلاب   بی زر و زور کرده اند مرا
نمکی بر جراحتم زده اند   کیمیان شور کرده اند مرا
چه قدر با تنگ آمده ام   در دل مور کرده اند مرا
عشق داند که از غمش شادم   بچه سرور کرده اند مرا
قطرهٔ می بکام جم ندهم   بسکه مخمور کرده اند مرا
تا بیم بی حرارت ضیا من   طرفه کافور کرده اند مرا
در محبت زهی خرابی من   از تو معمور کرده اند مرا
جلوه گاه تجلیم آزاد
شجر طور کرده اند مرا

رها از گره دام عنبرین دل را   بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را
چرا ز حلقهٔ احباب میروی بیرون   مکن برای خدا بی چراغ محفل را
ز شرم اینکه بقاتل رسید محنت قتل   خجالت عجبی دست داد بسمل را
جماعتی که گزیدند شیوهٔ وحدت   کم از گهر نشناسند مهرهٔ گل را
بکعبه قافلهٔ شام میبرد محمل   تو هم ببر ز دل بیقرار محمل را
رسانده پایهٔ معنی باسمان همهم   بلند طبع شناسند کلام بیدل را

دل رمیدهٔ آزاد را بقید آمد
خدا جزا دهد آن عنبرین سلاسل را

کشتی و صد هزار دعا میکنیم ما   حق محبت تو ادا میکنیم ما
یاران صباح و شام دعا میکنیم ما   خوش خدمتی برای شما میکنیم ما
در وصل نیست لذت هنگامهٔ فراق   پروانه را ز شمع جدا میکنیم ما
دل را نگاه چشم کسی یاد داده‌ایم   مجروح را ز باده دوا میکنیم ما
چون نخل موم دل بتعلق نبسته‌ایم   فارغ ز زر نشو و نما میکنیم ما
رفتی بقول حرف گرانان ز جای خود   اظهار شکوهٔ تو کجا میکنیم ما
احرام آستان تو بستیم از حرم   فرضی که فوت گشت قضا میکنیم ما
دانا بزلف طول امل دل نمی‌دهد   خود را اسیر کمند رضا میکنیم ما

آزاد در فرنگ محبت مقیدیم
گر جور کرد یار وفا میکنیم ما

می‌داد چشم یار دل زخم دیده را   داند که نافع است جراحت رسیده را
خطش دمید و وحشی دل را اسیر کرد   نو جا کری گرفت غزال رمیده را
پیری رسید بر در طاعت مقیم شو   ضایع مساز حلقهٔ قد خمیده را

این آسمان که دشمن آسایش خود است   کی سر دهد بحالت خود آرمیده را
هر جا که رفت باغ و بهار است در نظر   دامن ز خارزار علایق کشیده را
عمری که رفت باز نیاید بجای خود   نتوان گرفت دامن رنگ پریده را

نازم بصاحبی که سراپا مروت است
آزاد کرد پیر غلام خریده را

مغرور کرد پرتو خورشید ماه را   پیراهن سفید غلام سیاه را
ظل هما عجب که پسندیست شاه را   بر سر گرفته است بلای سیاه را
دل را بجز خیال مقدس کجا برم   این لعل آبدار سزد پادشاه را
عشاق را فکند ز پا طفل نورسی   یک شهسوار داد شکست این سپاه را
حیران گوشه گیری سیماب گشته‌ام   با وصف اضطراب وطن کرد جاه را
در عجز کوش و شیوهٔ نخوت فروگذار   تسلیم نفس ساز شکست کلاه را
با شور احتشام دماغ وفا نگر   یکدست پشت پا زده‌ام حب جاه را

آزاد گرچه دام علایق گسسته است
باشد غلام شاه ولایت پناه را

زبا قامت نگه آشناست جلوه نما   خلاف طبع مبارک قامت جلوه نما

خبر بیا که ز قامت جنت اگر بری   ز خاک رهی ما گر پاست جلوه نما
غلط مکن اگر آهن برنگ آتش شد   که هر کجا بحقیقت خداست جلوه نما
جوهر جابهٔ خود دهر سفید کند   ز طبع هر که فروغ صفاست جلوه نما
مرا مشاهده شد در مدینهٔ نبوی   که آب خضر ز خاک شفاست جلوه نما
چه ناخنی زده در دل هلال اکاسی   که در مواجههٔ مصطفاست جلوه نما

مقیم شو بدر شاه انبیا آزاد
ترا که حلقهٔ قد دو تاست جلوه نما

ای معالج دیدهٔ گر نرگس بیمار مرا   بر طبیعت بیچو او بگذار بیمار مرا
تا بدست آورده‌ام مانند گل مشت زری   هر کرا دیدم طلبکار است دستار مرا
ای صبا از حسن آداب رسالت واقفی   عرض کن وقت مناسب دیده اظهار مرا
بر نتابد غیرت من منت سنگین خلق   سید فیاض رونق میدهد کار مرا
حرف محکم گوش گردن پیچ نخل دولت است   حاجیا باید شنید لب حسن گفتار مرا
شمع یکتایی که با خود داشتم خاموش شد   کیست اکنون تا برافروزد شب تار مرا

گرچه آزادم ولیکن در غلامی حاضرم
نیست نقصانی ز سر دادن خریدار مرا

هر صبح جان تازه صبا میدهد مرا   بیماری نسیم شفا میدهد مرا
در هر نفس عنایت تو میکند کرم   دشنام تازه تازه بجا میدهد مرا
گلبن علاج نرگس بیمار خود نکرد   اما ز راه لطف دوا میدهد مرا
من خود ز بستان بقدر نرسیده‌ام   خط رخت قرار چرا میدهد مرا
تکلیف بوسه بوسم خط کرد از دهن   برگ ز سیاه صلا میدهد مرا

آزاد من به بخت خود بدگمان نیم
تا منصفست هر که دعا میدهد مرا

دارد براه دیده جمالت سراغها   در چشم میرسد خط چند از چراغها
معمور ساختم دل خود را ز داغها   افروختم بسینه سحر چراغها
حقا که نشئه عجبی لطف میکند   خوردیم از شراب غبارش ایاغها
یک داغ دل ز بلبل شیداست معتبر   منظور نیست بر سر طاوس داغها
جایی که گیسوی تو دهد بوی مشک تر   چون نافها شوند معطر دماغها
دم میزنند کور سوادان ز ترجمه   با بلبلی شوند طرف این کلاغها

آزاد در سواد عدم هم بهار است
دارد حریم سینهٔ طاوس باغها

هوشی بجا نماند ز گلگشت لاله ها — گردند مست می بسواد پیاله ها

پروانه را بهشت الهی نصیب کن — واسوخت در تجلی رنگین کلاله ها

رنگین کند جمال تو آغوش عشق را — گیرند رنگ لیک اثر ماه هاله ها

چشم بتان ز ابروی خم جای حیرت است — دارند نقش پیکر شیر این غزالها

با آنکه زود آن طرف آسمان رسید — تا گوش او نمیرسد ای وای نالها

او جلوه کرد زهرهٔ عشاق آب شد — در آفتاب پا برکاب اند ژالها

آزاد سر زمین سخن ملک بنده ایست

دارم بهر دیدهٔ بینا قبالها

بیجا نگفت ماه رخی این قتیل را — کردم ازو معاینه وجه جمیل را

چون اشک دیده آه مرا گفت مرحبا — دارد عزیز مقدم ابن السبیل را

یاد وطن بزرگ منش از خود برد — سازد خیال هندوستان فیل را

باشد عیان نجابت ما از جبین ما — جوهر بود نشانه تیغ اصیل را

دارد طریق عشق عجب دوربینها — زد سدره خیمها قدم جبرئیل را

خالی فریب نرگس بیمار دید نیست — خادم بود غلام سیاهی علیل را

آخر گرفت بخصمی او بست و غرق کرد — فرعون رام کرد اگر رود نیل را

دل میبرد مرا لب کوثر نشان او — ایزد جزای خیر دهد این دلیل را

آزاد ما که فضل و کمالی بهم رساند

خدمت نمود حضرت عبدالجلیل را

با گل پیام گفت ز برگ گیاه ما — شاباش بر نسیم سفارت پناه ما

ما را فروغ دیدهٔ تصویر داده اند — اول فتاد سوی مصور نگاه ما

فرمان قتل مخلص دیرینه داده اند — یا رب فتاده کن که چه دیدی گناه ما

این غنچه ما که محو تامل نشسته اند — غالب که میرسد بجبین کج کلاه ما

تسخیر دل نمود بطوری که واه واه — هرچند خورد سال بود پادشاه ما

داغ جنون ما زده آتش بشهرها — دایم برین سواد زند برق آه ما

آزاد ما به پرتو اصلی رسیده ایم

شرمندهٔ فروغ کسی نیست ماه ما

ندارد فرصت وقت قتل بسمل جنبش بسمل را — شتاب اینکه بندد چشم تنگ چشم قاتل را

نمی آید بکار رنگ خوش ما وصف رنگینی — قفس وابسته بود از غنچهٔ گل رنگ بلبل را

من از درج سخن زیب تو میخواهم نکو خندی — برق تا دکن در وقت شب گم کرده منزل را

خجالت آورد با دست خالی در وطن رفتن — نمیخواهد که جنبیده گهر غواص ساحل را

ز نور راز زلف خوبان عقده ها را شانه وا سازد — توان آسان نمود از دست همت کار مشکل ها

الهی اجر با احضار مجلس را کرامت کن — بحرفی مهربان کردند بر من پیر محفل را

مرا آزاد بر نادانی خود خنده می آید

بدست خورد سالی پای دادم گوهر دل را

سرت گردم چه غم از عقدهٔ زلف تو دلها را — که میدانم بعلم شانه سازی حل مشکل ها

نباشد خانهٔ رنگین دنیا جای آسایش — سبکروحان برنگ بوی گل بستند محملها

نه من تنها بلا گردان آن شمع شب افروزم — چو فانوس خیالی گرد او گردند محفلها

درین مشهد تماشا میکنم آثار رحمت را — که قاتل سبزه برد از تیغ بر خاک بسملها

مبر غیبت عالی دولت تجرید شاهان را — نیاز برق عالم سوز باید کرد حاصلها

درین ره پی کند گر همت مردانه توسن را — توان کردن چو جم بر پشت مرکب قطع منزلها

الا آزاد جهاد و عقاد و نهیا اعرض

دع الدنیا متی ما تلق من تهوی و اهملها

بی نیاز است ز تعمیر مرقد ما — در زمین سخن خویش بود مشهد ما

تا گذشتیم و صدای جرس ما باقی است — زد درین بادیه لنگر نفس سرمد ما

نسخهٔ مدح ترا دیده عرق کرد قلم — نیست تعریف جناب تو نوشتن حد ما

سیم در پنجهٔ ما کله پسی نشود — چون کف ماه تهی میشود آخر ید ما

در گلستان جهان زینت شبنم داریم — اطلس برگ گل و لاله بود مسند ما

زال دنیاست ز آمیزش ما رو گردان — لطمه زد بر رخ این فاحشه دست رد ما

ماند از ما چه قدر معنی رنگین آزاد

گل فشاند سخن بال بر قد ما

آنقدر کرد تصور سر سودائی ما — که ره شهر گرفت آهوی صحرائی ما

قبله گاها نظری کن بجبین سائی ما — کرم تست علاج سر سودائی ما

وقت دولت مکن از گوشه نشینی محروم — میتوان کرد ادا حق شناسائی ما

سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را — آتشی شعله بود چشم تماشائی ما

خواستم آه برآرم سر مجلس نرسید — گفت آهسته مشو در پی رسوائی ما

جوهر ما است درین حجره ولی کار نهان — روزی آید که کند جلوهٔ مسیحائی ما

همت کوتاه ز ما دست بلاها آزاد

که حصاریست عجب گوشهٔ تنهائی ما

اگرچه برد ز ما خط زندگانی ما — خدا معاف کند جرم بدگمانی ما

غلام یار نهالان دست کشته خودیم — سوای این چه ثمر داد باغبانی ما

زآب های لب خشنه رانمود جدا
دلبر کرد بصیاد بیزبانی ما

فروغ صبح الهی بما کرامت کن
که در صفا گذرد پیری و جوانی ما

تو رنگ زرد در آغوش داری ای گل سرخ
مخند این همه بر رنگ زعفرانی ما

تپش کسی نگرانید عیسوی نفسان
که میرسد ز خدا خوان میهمانی ما

روز افزون است شب در هجر آن مالیجناب
سایه طولانی شود هنگام بعد آفتاب

ناتوانان نیست زور ناتوان رزوش شود
گر کشان را افکنی در آفتاب و ماهتاب

فیض حق افزون ز استعداد نتوان یافتن
میبرد هر کس بقدر ظرف خود از بحر آب

مانع بیرنگی او نیست عکس رنگ ها
گرد دام آئینه را از اهل بینش احتجاب

نیست با شیون بحال مرگ مرگ عشق
گوش کن بر روی آتش ناله مرغ کباب

از نسیم صبح در گوشت ندارم پای کم
ای گل از بوی توان کردن مرا هم کامیاب

پادشاها خاطر آزاد را آباد کن
ننگ سلطانست در اقلیم شهر خراب

دارد بباغ ناله مستانه عندلیب
از دست شاخ گل زده پیمانه عندلیب

هر غنچه خوابگاه پر از نکهت است
دیوانه شد ز جوش پریخانه عندلیب

ای سرو ناز جلوه به پهلوی گل مکن
کی دل دهد به دلبر بیگانه عندلیب

مست شراب از خم هر غنچه گل است
دارد مدام مشرب رندانه عندلیب

آزاد جای عشق بود در کنار حسن
بر شاخ گل گزیده چه خوشخانه عندلیب

بمحفل آمده بخت آن سرو روان امشب
نهال شمع ریزد شعله چون برگ خزان امشب

گذشت از منزل من سرگران آن ماه بی پروا
نمک پاشید بر رخسار بر زخم کتان امشب

شب ها کرد این آواز یا در دیده ام فتنها
که بخت من نشد بیدار از خواب گران امشب

شکایتهاست با تو اندکی ای بیوفا بشنو
که همچون شمع دارم آتش دل بر زبان امشب

بیاد ظالمی آزاد هر شب ناله دارم
رسد در گوش آن نامهربان شاید فغان امشب

برون آمد چراغ خلوت خم از نقاب امشب
گذشت از شیشه تا آسمان نور شراب امشب

گل رخسار ساقی بوی انداخت در جامم
که آید از لب پیمانه ام بوی گلاب امشب

تجلی کرد در ویرانه ام صبح بناگوشی
برد چون رنگ از رخسار صحرا ماهتاب امشب

کواکب گرد من تا صبح چون پروانه میگردد
که شمع طلعت آن ماه را دیدم بخواب امشب

زبان دانی معنی را سوختن آزاد در سینه
زبان شمع محفل یافتم حاضر جواب امشب

بروی یار عقیق دهن بود نایاب
ز خامه مانی درین نسخه سرخی پایاب

من از حلاوت دشنام یار دانستم
که نام تلخی ز بخشش چرا بود شکراب

مدار چشم بهی از تواضع دشمن
ز گرمی آتش چه میرسد بکباب

فدای شاه دهد از شرارت بجنس
ز دست موج شود خانه حباب خراب

علاج تشنگی است ساقیان آسان
به نیم قطره پیمانه میشود سیراب

من از تغافل چشمت شکایتی دارم
توان نوشت مرا از نگاه گرم عتاب

فزود عشرت آزاد موسم پیری
نشاط طبع شود بیش در شب مهتاب

ای عزیزان نرگس خوبان زنار گردنست
حالتی دارد ز بیماری عیادت کردنست

آرزو دارم که در آغوش گیرم آن کمر
گر رسد این بخت غیبی قناعت کردنست

بر رسیدارم نظر یک لحظه از لعل لبت
آنچه میخواهم تو میدانی عنایت کردنست

در حضور انجمن گر نیست وقت اختلاط
از نگاه گوشه چشمی اشارت کردنست

یکدو ساغر بید ما غمهای من زایل نکرد
ساقیا کرد هست کردم زیادت کردنست

در تجلیگاه حق باید مراتب لازم است
هر چراغی زیر فانوسی حمایت کردنست

هست استغنای من دیوانه زر سوختن
از طلا عکسه بر گورم غنایت کردنست

سر زند گر لغزشی پائی ز اولاد رسول
حق شناسان را مراعات سیادت کردنست

کامکار از خاک جود مردان آزاد را
گر دهد حرف سندی عمری رعایت کردنست

حال ما آشفته کان تعبیر کردن خوبست
این پریشان خواب را تعبیر کردن خوبست

دور باید داشت از چین باکمان چهره را
تا به حسن خلق را تسخیر کردن خوبست

بار دلها بر زمین افکند گیسوی ترا
اینقدر هم زلف را دلگیر کردن خوبست

غیرت یکتائی او بس بلند افتاده است
صورت معشوق را تصویر کردن خوبست

رشته در گردنت افکنده رسوا کنید
سبحه را سرمایه تصویر کردن خوبست

خط بر آوردی که بیداد بر دلها مکن
صید شب آسوده را نخچیر کردن خوبست

سیطبد دل در بر آزاد از شوق شما
خوش خرامان اینقدر هم دیر کردن خوبست

اگرچه خاک شدم اضطراب من باقیست
که پیچ و تاب من بعد سوختن باقیست

برنگ آینه در کار خویش حیرانم
که یار در بغل و انتظار من باقیست

ز ذوق بانگ الست انبساط در وجد
سخن تمام شد و لذت سخن باقیست

اگرچه پیکر من در غم محبت ریخت
دل شکسته در آن زلف پرشکن باقیست

غمی مخور که گذشتند عرفی و آزاد
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

بیا که چون گهرم موج چشم تر باقیست | تمام خشک شدم لاکن اینقدر باقیست
نمی چو آینه در وقت هجر فارغ بال | ز دیده رفتی و شکل تو در نظر باقیست
توان رساند ببالین حضرت صیاد | ز مرغ بسمل او مشت بال و پر باقیست
تو قتل کردی و بس خون هم ز سود است | چو شمع کشته مرا داغ منتظر باقیست
جدا ز بزم تو هر چند ساز خاموشم | توان نواخت مرا آه در جگر باقیست
بجاست بعد فنا گفتگوی شیرینم | اگرچه تنگ شکر خاک شد شکر باقیست

چه شد که خامهٔ آزاد ماند از رفتار
بر زمین سخن از قدم اثر باقیست

با جوانی که میرزائی نیست | واقف طرز دلربائی نیست
زده ام بر جبین بتان پابوس | بی سبب این برهنه پائی نیست
آه تا دامن رسای کسی | دست کوتاه ما رسائی نیست
در غلطان جبین خوش صفا | غافل از شغل جبهه سائی نیست
در نگاه غزال جلوه مکن | تاب حسن تو روستائی نیست.

خوبرویان بکر شهر شما | رسم و آئین آشنائی نیست
سینه پرستیم درد مندان را | قلم ما کم از شفائی نیست
شاه از ملک باج میگیرد | پادشاهی کم از گدائی نیست

تو بسر خط صباحت غلام توام
طور آزاد بیوفائی نیست

بلند حوصله را زان نشان نگین است | هزار جوش توانا است آنچه مسکین است
ازان دو چشم و دهن کیف ها دو بالا شد | شکلی که دهد نشاء او رسا این است
چرا نه مهر ز منقار وا کند بلبل | سخنوریست و مصاحب بیار رنگین است
نجات مردم آلوده نیست از شیطان | که این گهی کمی بجانشلا این است
گر ابدولت بیداد خود نواخته | که دست و تیغ تو از خون تازه رنگین است
بجای جبههٔ او هست عنبرین خالی | که از ملاقات آن داغ نافه چین است

رسید بادهٔ خالص ببزم انجمن آزاد
سپند آتش می شو چه وقت تمکین است

دل رفته رفته پای طلب در جنون گذاشت | اول قدم بکربزمین سکون گذاشت
دلهای چشم ترا طرفه طور هاست | نرگس کلاه بر سر خود واژگون گذاشت

از کوهکن ز سختی شیرین اشاره ایست | این نقش دلفریب که در بیستون گذاشت
در هر دماغ شور جدائیست باده را | جمشید خود عجب خلف ذوفنون گذاشت

با علم و فضل در پی شاعری فتاد
آزاد با رتبه بسیار دون گذاشت

فصل بهار باز بسامان رسیده است | طاوس سبزه بال پرافشان رسیده است
امروز بوی تازهٔ گلی میدهد نسیم | معلوم شد که پیک بهاران رسیده است
یاران طواف باغ درین فصل لازم است | گلها برای ما گلستان رسیده است
ساقی دماغها ز می کهنه تازه کن | ابر خوشی ز کوه بیابان رسیده است
نازم بجذبهٔ گل نوخیز این بهار | بلبل قفس شکسته به بستان رسیده است
مجنون خیال لیلی عنائی کند | تا در جناب لاله و ریحان رسیده است

از فیض این بهار که پاینده باد
آزاد دردمند بدرمان رسیده است

ساقی قدحی ده که دگر فصل ربیع است | میل من مخمور بپیمانه طبیعی است
ابروی بلند تو بود بیت هلالی | سرو قد موزون تو مصراع بدیعی است
در دوست مشرب نتوان یافت بجز صلح | آئین تنازع روش سنی و شیعی است

آن شاعر خوش فکر که در بزم تو جا یافت | شک نیست که معنی تخلص برفیعی است
آزاد ترا سید بدرا ز غیب بشارت
عمر تو طبیعی و زمان تو ربیعی است

هزار شکر که کارم بخوبی آمده است | ز دور یار مرا دیده و سر و قد بر خاست
تو خود ببی لبی شهرهٔ جهان شده | بگو که این همه در ریزی سخن ز کجاست
رسید قطره او آه جانمن بر لب | نسیم آن گل نورس هنوز نا پیداست
کی روم چکنم تا که نامه بفرستم | بکشوری که منم مرغ نامه بر عنقاست
قیامت آمد و با و فلک بپا افتاد | سیاه مست نگاهت هنوز بی پرواست
شدیم پیر و ز دست نوازش گردون | فزونی که بما دست داد قد دوتاست

نشان خیابت تماشای مظهر جمال خداست
کرم کنید به آزاد این غلام شماست

جدا ز سایهٔ گیسوی کسی مجنون است | مرا ز نسبت والای قد موزون است
سایل فیض رسان سیر زیبا داد | ماه پرتو فکن از مهر بجا مسنون است
عهد و پیش از همه در کار جهان سعی کند | مرغ منقطع از دائرهٔ موزون است
آهوئی که باین ناز و ادا جلوه کند | سایهٔ حضرت لیلی است که در هامون است

هست آیین خوشی نوبت بکد یکر — دادن تکیه بیاران عمل ستون است

میرساند خبری از دل گم گشتهٔ من — مصرع صفحهٔ زلف تو خوش مضمون است

عشق دارد اثری در دل معشوق آزاد

جگر غنچه ز بیتابی بلبل خون است

جهان شایسته بازار است و هیچ است — تمنای خریدار است و هیچ است

ز تصویر مجسم میتوان یافت — که این عالم نمودار است و هیچ است

قماش شهر امکان خوب دیدم — متاع سخت در کار است و هیچ است

جمال نوعروس کهنه عالم — نشاط افزای دیدار است و هیچ است

تماشای جهان آزاد کم گیر

که هر سو جوش گلزار است و هیچ است

هست ظاهر که خودآرائی ناقص بیجاست — سرمه در دیدهٔ اعور چه قدر نازیباست

مدتی شد که نیاورد صبا بوی گلی — در چمن رفته ببینید مگر باد کجاست

برگشتن را بدل صاف توان کردن رام — دیوار است اگر حصن حصینی بیناست

بر سرم فقر خدا داد سلامت باشد — این بوادیست که بامن تر از ظل هماست

ببرد ذکر احباب در آن محفل خاص — دردمندی که دهد نام مرا یاد کجاست

بازاد

بر نخیزد دل او ماندهٔ ما را از خاک — این همه عجز ز کوتاهی آن زلف رساست

آرزوی عجبی در دو جهان میبخشد

این قدر گوید اگر یار که آزاد از ماست

آه آن نامهربان بی اعتدالی کرد و رفت — حاضران انجمن را نقش قالی کرد و رفت

داد از طفلی که روزی بر سر مجنون ما — آستین و دست را از سنگ خالی کرد و رفت

کی رود از خاطر گستاخی دوشش نرگسی — او مرا مست شراب پرتگالی کرد و رفت

شادی و غم هرچه آید پیش انکس بگذرد — غنچهٔ گل خنده بلبل عجز نالی کرد و رفت

دوش در بزمی که گرم حرف بود آزاد ما

سامعان را کامیاب از فکر عالی کرد و رفت

تا نیازک شد قلم نقشی ز جنبش بسته است — چون نظر افکند بر محراب ابرو دست بست

خاطر وارستگان دوری است از یاد وطن — کاروان بوی گل چون رخت بر بست

از رموز کلک نقاش ازل واقف شد — ورنه نقش کعبه و بتخانه را یکدست بست

ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد — حیرتی دارم جهان از تیر مژگانش بست

گرد حاصل رنگ و بوی عافیت زین گلستان — هر که لب چون غنچه از حرف بلند و پست بست

انکه آموخت آن نا آشنا حرف وفا — عهد و پیمانی که با من بست از آن [illegible] بست

نیست آزاد از کمند زلف او صیدی برون

وحشی گرد از من این دشت امکان نیست

در جهان این طور کافر چشم کم افتاده است — تشنهٔ خون غزالان حرم افتاده است

خواب راحت کو بکس از مردن شهیدان ترا — کز لب لعل تو شوری در عدم افتاده است

میکند سایه ز روی افغان [illegible] — ماه نو در پهلوی خورشید خم افتاده است

خانمان آواره سازد مرد کسب هوا — کز نیستانی جدا آدر فکر دم افتاده است

میرساند بی زبان گوش رازدان دل — قرعهٔ انکار بر نام قلم افتاده است

ز کس عیار او یارب نگر قتل کیست — کز حیا در دیده در نخل ستم افتاده است

بسکه بیتابی کند آزاد در راه طلب

از قیامت آنطرف تر یک قدم افتاده است

شراب لب خم نه آسمان چه خواهد ریخت — ز شیشه ای که ندارد دهان چه خواهد ریخت

ز خار و سنبل این بوستان نمیدانم — بجیب و دامن من باغبان چه خواهد ریخت

خزانهٔ دل مردم ز اشک خالی شد — کسی بکاسهٔ تهی دستان چه خواهد ریخت

درین حدیقه حسرت نهال بی برگم — رسد بغارت من گر خزان چه خواهد ریخت

شکست رنگ بیا نها ز درد من آزاد — ز نوک این قلم بی زبان چه خواهد ریخت

دلی

دلی که آینهٔ مهر احمد عربیست — درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبی است

ریاضتی کش و دریاب لذت عرفان — که آب قرهٔ خوش بعد تشنه لبی است

عذاب فاختهٔ بوالهوس ز طوق بجاست — بشاخ سرو نشستن کمال بی ادبی است

نکرد این همه پیراس طبیعت کرم — بشغله دست زدن شیوهٔ ابولهبی است

ادای طاعت روشندلان بسمت قفاست — که قبلهٔ مشرقیان را بجانب غربیست

چمن نشسته بخون عندلیب فال غبال — نگاه دیدهٔ عبرت پر از بوالعجبیست

ز دم بهر دو جهان آستین استغنا

خلاف شیوهٔ آزاد مدعاطلبی است

بجز خیال تو درین غمکده غمخوارم کیست — گر نباشی تو خریدار خریدارم کیست

میتوان یافت ز بیمار نگاهان خبری — که درین شهر طبیب دل بیمارم کیست

شمع فانوس [illegible] پروانه نگاهی دو گفت — که مهیای اجل در پس دیوارم کیست

میرهٔ سنگ و گل از من بکمر بسته بند — من نخواهم سبب گرمی بازارم کیست

داد انصاف که آزاد عنایت فرمود

غیر آزاد دگر یار وفادارم کیست

درد الفت مرض جان بیشتر کرم است — چاره ارباب دل عید حکیم است

صیاد گلی زد قفس از پی زینت ... مشناس که بر بلبل بیچاره رحیم است
آسودگی عشق بهم ساز ندارد ... از کشتن عشاق ترا اجر عظیم است
از محفل آتش نفسان حرف ربودن ... بگذار که این شیوهٔ شیطان رجیم است

آزاد ندا مروز مرا مان تو زد دست

کم زنگی این مخلص بیتیل قدیم است

الهی بر شکیب ما چها رفت ... که کوه بود در یکدم ز جا رفت
نماند اکنون امید زندگانی ... که درد قاتل ما را دوا رفت
بیا بلبل بقمری تعزیت کن ... که سرو او بتاراج فنا رفت
عزیز مصر معنی میر یوسف ... ازین عالم سوی دار البقا رفت
فغان من بهمراهی روان شد ... چو روح او بگلگشت فنا رفت
بدخشان را نماند آنقدر قیمت ... ز دستش طرفه لعل بی بها رفت
اگر فردوس باشد خوش خرامم ... کزین گلشن نسیم جانفزا رفت
کدورت آنقدرها کرد فشانم ... که از سیمای وقت من صفا رفت
نمیدانم چه از من دید تقصیر ... که با آن دوستی ناآشنا رفت
شکوه سلطنت از دست بگذشت ... تو گوئی از سرم ظل هما رفت

نوشت آزاد تاریخ وفاتش
جوان یار ما یوسف کجا رفت

گرد رخسار بتان چون خط گشتن کار ما است ... گرد خود گشتن برنگ چشم انسان کار ما است
دردمندان را دوا کردن بهشت دیگر است ... خار از پائی بر آوردن گل بیکار ما است
بستن ما دست در دامن جهان افسانه است ... نرگس ساقی خدا خیرش دهد خمار ما است
گرچه ما را چون حریم باغ ظاهر ساده است ... نو بهار دلنشینی در پس دیوار ما است
وضع ما و ساغر و میر نبی خوبان یکی است ... با فراوان ذوق فقر در رعد مرقع ما
شیخ در تلقین ما تصدیع بیجا میکند ... سر رشتهٔ آن چشم کافر حلقهٔ زنار ما است

خوبرویان میتوان آزاد را آسان خرید
بیع کردن بعث خود را رایج بازار ما است

خیال زلف گرهگیر لازم دل ما است ... چو دود شعله تصویر لازم دل ما است
چه فیضها که ز بیداری سحر دیدم ... دعای دولت این پیر لازم دل ما است
رسد صدای طپیدن بگوش از ناخم ... ز درد داغ تو تقریر لازم دل ما است
نه بند گردن سیاره بکف آرام ... بجست و جوی تو شبگیر لازم دل ما است
ز بسکه طرح جنون ریخت زلف او آزاد ... گرفتن سر زنجیر لازم دل ما است

قیامت بر سر این بوستان رفت ... که یک گل داشت آن هم نوجوان رفت
سفیهان چمن بی سایه ماندند ... که شمشادی بتاراج خزان رفت
گریبان چاک زد دست تحمل ... که آن جان پدر دامن فشان رفت
الهی بر من و روز او نشستم ... چه واقع شد که امشب سرگران رفت
عصا میخواستم در وقت پیری ... بدست آمد ولیکن ناگهان رفت
ز آغوشش بمن پهلو تهی کرد ... خدنگی بود از دست کمان رفت
ندارد لطف سیر باغ تنها ... چرا بی من بگلگشت جنان رفت
سر شب کی دمم بغربانش روم ... دلم را برد آخر از میان رفت
اگر او جا در آغوش زمین کرد ... فغان من بهفتم آسمان رفت
بود دست خزان از سرو کوتاه ... نمیدانم که سرو من چسان رفت
نمی آورد رواین دولت تیز ... سحر با نکهت گل میهمان رفت
چه سازم کز عالم دست اکنون ... که لعلی از کف من رایگان رفت
نشد از نکهت مقصود فایز ... شتابان از نسیم ناتوان رفت
ز چشم باغبان خون می تراود ... چمن را غازه رو ارغوان رفت
چه سود الحال سوی مصر رفتن ... عزیزان یوسفی از کاروان رفت

خدا داند چه آمد بر سر دل ... که از اندیشه سود و زیان رفت
تنگ آیینهٔ دل را تعلم ... ز محفل طوطی شیرین بیان رفت
تبسم بر لب احباب خون شد ... که از کشمیر عشرت زعفران رفت
کجا صحرا و صید کامیابی ... که باز شهی از آشیان رفت
دم آخر نشد دیدن میسر ... ندانم شاد یا نامهربان رفت
نمیخواهم که دل در سینه باشد ... چه کار آید مرا چون دلستان رفت
دگر ای غم مکن زور آزمائی ... که کار طاقتم از امتحان رفت
نبی کرد از غم فرزند رفت ... مرا هم آتش دل از زبان رفت
بصد خون دلش پرورد آزاد ... چه بیرحمانه آن سرو روان رفت

اگر پرسند تاریخ وفاتش
بگو نور الحسین آه از جهان رفت

۱۱ ۶ ۸

یار با ما بیوفائی کرد و رفت ... آشنا نا آشنائی کرد و رفت
آه قرآن دلم را پاره کرد ... سخت کافر ماجرائی کرد و رفت
کشت ناحق ناخدا ترسی مرا ... دست از خون حنائی کرد و رفت
جان بر ایمان را ربود از غمزه ... اینقدر قدرت نمائی کرد و رفت

آتشی از جلوه در جانم فکند … ساعتی صبرآزمائی کرد و رفت
برد اول از آزاد دل ز کس … عاقبت بی‌ادائی کرد و رفت
کرد عمری بندگی آزاد ما
سنگدل بی‌اعتنائی کرد و رفت

حرف دنیا در کتاب سینه‌ها یکی است … گر کنی الحاق در قرآن سزا کی اندکیست
محنت هجران‌ها بکار خود گرفتن خوشنماست … از برای چشم بد زیر بار عینک است
الغیاث غنچه‌ها بر بلبلان بیهوده نیست … کجکلاهان چمن را دیده‌ام دل کوچک است
حیف از بی‌اعتنائی قدر ما نشناختی … دامن اخلاص ما محفوظ از گرد شک است
آرزوی خاطر آزاد ما بسیار نیست
بوسه گر لطف نمائی از آن لب کوچک است

تجرید دوست راه بآن آستانه یافت … تیری که کند جا به نشانه نشانه یافت
بلبل بدولت ز گل ناز میکشد … چون مفلسی که مفت ز جائی خزانه یافت
واعظ مگو بساده رخان عاشقانه رفت … بندنگاه مست بتان را بهانه یافت
مشاطه بر عذار تو از سرمه خال ساخت … کلدام طرهٔ تو شبی بود دانه یافت
فغفور راز ناف غزالان نداد دست … سامان نکهتی که ز زلف تو شانه یافت

شد موسمی که رخش جنون بر برآورد … دست گل از نسیم سحر تازیانه یافت
آزاد را دماغ ملاقات کس نماند
بوی نفاق بسکه ز اهل زمانه یافت

خاطر آباد ویران کرد و رفت … شهر را بر من بیابان کرد و رفت
همچو صبا کز غنچه زاری بگذرد … یک جهان دل را پریشان کرد و رفت
ناصبوری را بجنبی واگذاشت … شیشه را تسلیم سندان کرد و رفت
جان بذل را برد در دور رکاب … گرد او گردم که احسان کرد و رفت
برق جولانی که بی‌پروا گذاشت … آرزو را داغ حرمان کرد و رفت
چشم ما را آشنائی که بساخت … دست را وقف گریبان کرد و رفت
بندهٔ آزاد با اخلاص را
از چه در زنجیر و زندان کرد و رفت

خاکم تمام سوخت بجائی رساندنی است … این مشت تخم لاله بباغی فشاندنی است
نقش جهان ز صفحهٔ دل پاک شستنی است … این نقش خوب بر ورق دل نشاندنی است
در خاک من که نم زده اشک حسرت است … ای نونهال ریشهٔ الفت دواندنی است
زنار بند ساخته از هاله ماه را … هندو بتی که مایل کلک حالنی است

آزاد رفت از نظر چون نگو از این جهان
طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی است

خطا کرد دهان یار نامیست … نظر وا کن بدرک شرح جامیست
نباشد فهم علم رقص آسان … اصول قامت خوبان جدائیست
نگیرای سرو رعنا سایه از من … مرا در خدمت الاعلائیست
عنان از کیست کار ظرف عالی … در آتش رفتن پروانه خامیست
توان کردن نگاهی از عنایت … دل ما طالب یک لطف سامیست
اگر از نسبت آزاد پرسی
حبیبی و اسطی بلگرامیست

زر مسلطی سعادت ماست … مسلطی سعادت ماست
صیاد قفس چه مسلط ازی … بر مسلطی سعادت ماست
برکوشه باغ ما گذشتی … بر مسلطی سعادت ماست
گر جان بخشی رعایت است … در مسلطی سعادت ماست
آزاد متاع هر دو عالم
گر مسلطی سعادت ماست

در گلشن جهان بهر کس که رو آورده است … چون گل خورشید دایم سر بپیش افکنده است
سرفراز آن جهان باشد ذلیل این جهان … حرف ختم مصحف ناخ صفحهٔ آئینده است
سرور التعظیم قمری ساخت این از خجلت … یار عاشق دوست صاحب دولتی پاینده است
بال و پر افشاندن پروانه بر آتش خطاست … بار را شوخی و عاشق را ادب زیبنده است
میتوان آزاد را از ساغری شاد کرد
گرد غم این آب از دلهای مرغ شوینده است

شب که یاد ماه سیمای دلم اندیشه داشت … ریخت هر اشکی که از چشم پری در شیشه داشت
کیست تا سالم برون آید ز آفتگاه عشق … شیرها از آهو چشم بتان این بیشه داشت
رتبهٔ انجام در آغاز حاصل کرده‌ایم … گلبن بستان ما چون شمع گل در ریشه داشت
لذت خاصی بود عشاق را از زخم عشق … کوهکن داند که آب لعل شیرین تیشه داشت
در گلستان جهان آزاد از آغاز عشق
سر به پیش انداختن چون بید مجنون پیشه داشت

ای پری با دل من ساز که دیوانه تست … صحبت گرم کن ای شمع که پروانه تست
گر نداری نظری رحم بمن بر خود کن … شکن این جان دل آباد که این خانه تست
ساقیا آنچه کند صبح امیدم روشن … آفتابیست که در مشرق پیمانه تست

گل نازک چه کند با ستم یک صف خاره / در سر زلف تو دل خون شده و شانه شکست

با تو دارم چه قدر مهر و محبت آزاد / که دلم شیفته وضع غریبانه تست

مست غرور آمد و از پیش ما گذشت / بر وای این کجا که چه بر آشنا گذشت

بر حالت ستم کامش از حاجب شهان / نشنیده که بر سر عیسی چها گذشت

مردیم و حق تعزیت ما ادا نکرد / در ماتم رقیب ز رنگ حنا گذشت

آن شوخ میکند بمداوای من تلاش / اکنون که کار من ز حکیم و دوا گذشت

مانند غنچه جمعیت من بباد داد / صبحی که با نسیم تو باد صبا گذشت

در روز حشر سایه خوبی بسر نماند / با همتی که از سر بال هما گذشت

آزاد گو هر دل خود عرض میکند / والله گر پسند تو شد از بها گذشت

سرمه آلود نگاه تو عجب بدخوست / تشنه خون دل شیر زبان آهوست

روز بد حاجت اشراف به دونان افکند / تکیه گاهی سر پر فکر به زانوست

آب از شرم شدن طرفه علاج سیه بید / دشمن تشنه نفس تو اگر آتش خوست

هست در دفع بلا نام خدا تعویذی / نقش پرکار حصیری که در ابروی تست

در دلم یاد تو از چار طرف می آید / راه آن خانه که افتاده ز بالا ز هر سوست

چشم را میکند از نور سیاهی روشن / این ادائیست که مخصوص غزال ابروست

باد زلفش چه قدر عطرفشانست آزاد / سنبل تازه آشفته من عنبر بوست

تا نگر بسته ای سرو میان صورت نیست / با تن سرو من از جسم تو جان صورت نیست

شمع و پروانه تصویر در صلح زدند / حیرت آنجا که بود گرد امان صورت نیست

نیست ای گوهر نایاب بدیدار گدا / در تمنای تو چشم نگران صورت نیست

معنی آن روز که در دام عبارت آید / هرچه آن سوی عدم بود نهان صورت نیست

غنچه از تنگ دهان تشنه جلوه نمود / گفت آزاد یقینم که گمان صورت نیست

شب که حرف صلح آن بدخو نمی آید بدست / می فشاندم نقش خود با او نمی آید بدست

دوش یارا کرد بسمل جا در کوی او / میکشیدی از حیا هر سو نمی آید بدست

بر سر راهی دو چارم گشت و از شرم حضور / شکوه آن بیوفا بر رو نمی آید بدست

بسکه از خجلت زبانی بیقرار افتاده بود / از مصور نقش آن بازو نمی آید بدست

عمرها آزاد در تسخیر آن نا آشناست

می نشستم بر سر زانو نمی آید بدست

حرفی که آشنای قلم شد جهان گرفت / این طفل شیرخوار زمین و زمان گرفت

خلقی ز خال ابروی او گر نیست / ناخن بسیر بریده ز دین ناکان گرفت

بالانشست از همه در بزم اغنیا / چیزی که مشت عرب آستان گرفت

دنیا اگر بهشت بود قابل فناست / تنم چو چوب که در آستان گرفت

از اختلاط دختر رز میشود جوان / صد ساله گر که دامن پیر مغان گرفت

آیینه را چگونه دهد رخصت نظر / تربیت نگاه شوخ تو دامن عنان گرفت

یک سینه راز که کدورت نمی یافت / آزاد رفت و گوشه از این خاکدان گرفت

آن مسی مالیده دندان آفت جان بوده است / در تبسم بر سر داغم نمکها سوده است

از نگاه سرمه آلودش کسی آگه نشد / تیغ بیداد است از خون سیه آلوده است

ذره با خورشید هر آسمان دارد دماغ / در تلاش آشنائی خویش را فرسوده است

غنچه را محبوب مانند قبا را وا نمود / باغبان صد راه خیر در گشوده است

جلوه روشن دلان پیداست از گنج نشد / همچنین خورشید را از هشت بند آسوده است

نیستم واقف ز اسراری که دارد بادها / اینقدر دانم که از فکر جهان آسوده است

نیست رنگی از وفا آزاد در سیمای گل / عندلیبی این نصیحت بمن فرموده است

دل با علو همت خود از جهان گذشت / بر پشت این براق زنه آسمان گذشت

گرد در بیان طرفه قصه‌ها / روزی که تیغ قاتل من بر فسان گذشت

شوق کبوتر دل دیوانه دیدنی است / تا کوی یار طرفه معلق زنان گذشت

با من نسیم صبح حدیث صحیح گفت / بیمار شد کسی که برین گلستان گذشت

در دل ز تیغ رنگ اقامت او / آیا چه شد که رند در این میهمان گذشت

بودم چو شمع نیم شبی گرم صحبتش / ناگاه آستین زد و دامن فشان گذشت

گر نیست از بهشت فزون بوستان هند / آدم ز ناز و نعمت جنت چسان گذشت

گویند سرو را نرسد آفت خزان / آن سرو سرفراز چرا نوجوان گذشت

آزاد پاس خاطر قاتل مقدم است / از پای سر بکوچه او میتوان گذشت

ناله کردم تا بگوش او رسد نشنید و رفت / گریه کردم تا بدامن رسد خندید و رفت

بر ز دامن کنایی خفتگان نامه است / حیرتی دارم که آن بدخو چرا رنجید و رفت

خوانی شدم از شیوه این همرهان / خواستم بر پای او افتم عنان پیچید و رفت

در مذاق جان بود شیرین لطف سخن … طفل خوش‌گوئی که احوال مرا پرسید و رفت
عرض کردم کو بدل القبول او نشد … گفتمش منفعت آنکه گفتن چرا رفت در
هر که آمد در جهان شد گوی چوگان فلک … زخمها از حد فزون خورد و غلطید و رفت

نیست از روشندلی آزاده را از صبح کم
خنده بر اوضاع عالم کرد و دامن چید و رفت

شاهی که سینهٔ هند بر نام را گرفت … ماهی طلوع کرد و شام را گرفت
چون زلف خویش علف تیغ هند ریخ … آن برهمن که سلطنت شام را گرفت
شکر خدا که کلک فتح حک سود … نقش غلط که صفحهٔ ایام را گرفت
آخر ز تیغ خسرو غازی بریده شد … زلف ایاز کرد دل محمود کام را گرفت
انجام کار غیر ندامت چه صرفه برد … فیلی که راه خانهٔ احرام را گرفت
نازم باقتدار سلیمان کامکار … از دست دیو کشور اسلام را گرفت

آمد خبر ز دهلی محروم درد کن
آزاد ما میکده کل جام را گرفت

خطی که گرد رخ او دمیده مدنوم است … حصار این چمن تازه حیف مرقوم است
خزان گل چه بقدر داغ کرد بلبل را … همیشه مرثیه خوان شهید مرحوم است

وبال ظلم رساند زوال دولت را … خروف ماه ز آه کتان مظلوم است
کند حاذبه شمع سیه چه پروانه ل … وگرنه صحبت پروانه خوب معلوم است
سحاب اشک یتیمان زتوان نشان گرد … زنار منت دریا چه مایه مشئوم است
خدا زیاده کند عمر ذات اقدس را … زهی همت او کار خلق منظوم است

مرا ز تجربه آزاد منکشف گردید
که گر خادم اصحاب گشت مخدوم است

اشکم بعشق آن بت هندو برآمده است … دریای گنگ از سر هر مو برآمده است
مخصوص غیبت نیست ز دل ما سکیت … فانوس را فروغ ز هر سو برآمده است
خفاش با اوج فلک مال میزدند … خورشید خوب سرقا بو برآمده است
پرواز طایری دل چون گوی پای بین … از آشیان کبوتر یاهو برآمده است
اشکم بسیر باد چه رفت از کنار من … این طفل هرزه گرد چه بدخو برآمده است
در مرکسیم از آن گل نو فیض میرسم … خار مزار من همه گلبو برآمده است

یاران سواد خامه آزاد دیدی آ
در ملک هند نافه ز آهو برآمده است

گفتی ز دست داغ مرا تاب آه نیست … دل که در بر چه کرد ز مخلص گناه نیست

در هجر از خرابی احوال ما مپرس … یعنی که در قلمرو ما پادشاه نیست
ای ابر فیض ظل ظلیلت دراز باد … بی تر زبانی کرمت یک گناه نیست
دشمن احاطه کرد مرا از چهار سو … الغوث بجز جناب مقدس پناه نیست
مانند شمع حیفه آتش بمیزنند … بر سر دگر دماغ تراحت جانه نیست
خورشید را بر هنگی سر مناسب است … بیوجه نیست کر سر ما را کلاه نیست

از دور یک نگاه ترا دیده می‌برد
آزاد ما مقید زلف سیاه نیست

باغ سرسبز جهان محنت سرائی بیش نیست … گلشن فردوس هم دیدیم جائی بیش نیست
شور محشر پیش مستانت صدائی بیش نیست … صور با نفخی که دارد کرنائی بیش نیست
ناقه لیلی جرس‌ها سرود از راه دور … قیس مجنون با نگ درائی بیش نیست
شعر را مضمون خاصی بالادائی لازم است … زین دو خالی گر بود بیت الخلائی بیش نیست
ماه نو از اوج سر بر نکشد طرف کلاه … کاسه دریوزه بر کف گدائی بیش نیست

پادشاها از جناب خود مران آزاد را
بر در دولت سرایت بینوائی بیش نیست

یاقوت مسی مال تو در کام است … این قند سیه خوب تر از قند سفید است

از خورد مکو کار بزرگان بگشاید … آئینه به پیش نظرت قفل و کلید است
واقعند که در خیمهٔ لیلی شرف یافت … آن باد فروش آمده که در سایه بید است
فرزند ار باریک تنش نمود کمان … در سلسلهٔ نوکران بنده مرید است
در موسم خط مبتلیم گردش قشر … پیمانه ضرورست کشیدن شب عید است

آزاد من از نسل حسین ابن علی ام
هر کس در افتاد بمن نسل یزید است

مسکینی ما باز کجا سختی دوران عبث … میزنی بر شیشهٔ ما سنگ خود صد جان عبث
عقل را در اختیار زلف و گیسی سپردی … بر چراغ دولت خود میزنی دامان عبث
خلق ابنای زمان بسیار کج افتاده است … میشوی از هرزه گردی گوی این چوگان عبث
صید اگر از تست از خود رام میگردد ترا … میدوانی رخش خیالی در بیابان عبث
جلوه هر رنگ او آئینه را بیکار ساخت … مانده در انتظار آن پری حیران عبث
میکنند زنبور را خدمت خریدار عسل … نیست با بیگانگان هم شیوهٔ احسان عبث

نیستند آزاد این قوم آشنائی هیچکس
مسکینی محنت بخشن بر پریشان عبث

ای شیوهٔ تو رسم جفا داده رواج … آئین سبل تو وفا داده رواج

مردانه
وراز
میزنند

روشن ضمیر را بدم صبح نسبتی است | در شرق گوهر صدق اصفا را دهد رواج
دیگر گرا قبول نبود عمر جاودان | بشمر آن نگه فنا را دهد رواج
از چشمهٔ حیات ابد سبز شیوه | شاهی که آبروی گدا را دهد رواج
آن طفل شوخ گر بنهد درس دلبری | در شهر کارخانهٔ ادا را دهد رواج
هر کس که در فقر دل سکندر بیند | در گوشهٔ شکستن پا را دهد رواج

آزاد این جفا نشنیدم ز ظالمی
خونم چو سیل کرده حنا را دهد رواج

جواهر سخن بالنگر بدست فکر سنج | که شور ساده ها است قفل ابجد گنج
عروج بیخبر الست مایهٔ وحشت | نمیرسند بهم مهر دو شاه در شطرنج
اسیر کرد دلم را شکنج طرهٔ او | بدست کیست ندانم علاج قید فرنج
بقدر حوصلهٔ هر کسی شراب دهند | کشید دست اگر پیر میفروش مرنج

محل عالم امکان بطبع ناسازست
چو برق تند گذر رو آزاد زین سرای سپنج

می پرست منم از پیر مغان گیرد قدح | از کف آن نوخط میدان گیرد قدح
کار دل آنست نیرایام غم ناخوش شدن | وقت پیری کس که خوش در وقت فرصت گیرد قدح

خوشتر آن ساغر بکف چون شاخ گل شاداب گل | شاید از دست کسی آن گلستان گیرد قدح
تا تقاضای کارها از نازکیت کمند | شبنم عاجز ز دست آسمان گیرد قدح
هر که دارد مشرب صاحب دلان ملک یمن | انجمن نادیده از ساقی نهان گیرد قدح

دلنشین باشد آزاد آتش جواب
تا نفس باقیست بر آب روان گیرد قدح

ترا ز پرتو رخسار خود گریبان سرخ | مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ
فتاده است بزنجیر آتشین کارم | که زلف او شده از چهرهٔ درخشان سرخ
نداد تا گل زخمی بدست مدعیان | نکرد چهرهٔ خود نازنین کنعان سرخ
وجود اهل کمال است زینت هر بزم | ز فیض لعل بود چهرهٔ بدخشان سرخ
بهار خط نگر گرد لب او تماشا کن | که جلوه کرد ز نامی ز حسن ریحان سرخ
کباب کرد مرا بوسهٔ جگرسوزی | که شد ز آتش می لعل او دو چندان سرخ
کسی چه رنگ اقامت درین زمین ریزد | نشد ز آبلهٔ خار این بیابان سرخ
سپهر مایهٔ دولت نتیجهٔ رو بخشد | رخ محیط نماید ز شاخ مرجان سرخ

حریف حضرت صائب چه میشوی آزاد
نه پشت دست ندامت بساز دندان سرخ

خط مشکین خال رخسار ترا آگه رسید | فوج هندوستان بتسخیر ملک عنبر رسید
از سخن معنی طرازان صاحب درد دل اند | خامه از فیض سخن سنجی بجوشش تر رسید
ساقیا گر هند باغ نیکم سفید در دارد | جام احسانت بمن از دیگران کمتر رسید
بیش گل بی رتبه میگردد بهار یاسمین | قدر معنی نیست در بزمی که صاحب زر رسید

سکه بند حرف غرای کرد فتوحی برسید
این سخن آزاد را از خدمت ساغر رسید

گر کسی باشد بنقصان دولت میشود | منکر را بینند بالا کرد علاوت میشود
تا توانی حق خویش را با عجلت کن | سبحهٔ صندل ز صندل بیش قیمت میشود
جبههٔ سائی پیشه کن در خدمت روشندلی | ماه نو کامل ز کسب این سعادت میشود
زمرهٔ اشراف را کسب فضایل واجب است | بیکمالی داغ سیمای نجابت میشود

کی برآید کام آزاد از لب آن بیوفا
تا نسیم نگلی صبح قیامت میشود

اگر تو قتل کنی یاران که پروازد | دمی که تیغ برآری بجان که پروازد
جز ره بسوی عجب ثبات غریبی دارم | دگر بحال من ناتوان که پردازد
کشتی کار جهان بساحلی زیبا افتاد | بدستگیری ما بیکسان که پردازد

چه گرد حادثه را با غبان در یاد دل | دگر به تربیت گلستان که پردازد
ز دست دیو سلیمان کشید صد آزار | بدرد مورچهٔ بیزبان که پردازد
دکان سرمه فروشی است عمدهٔ عالم | بدرد چشم یتیم با اصفهان که پردازد

نمیرود ز نظر حالت خزان آزاد
درین چمن بگل ارغوان که پردازد

نکهت عطر تا نگ مسیحی آید | طرفه خوش مقدم مشکین نفسی می آید
گله از قبض طبیعت مکن ای غنچهٔ گل | که نسیم عجبی داد رسی می آید
میزند غوطه بدریای حقیقت عارف | غرق در شبنم شدن از نکسی می آید
غفلت بالای خم باده گرفتم در دست | خبری هست که امشب عسسی می آید
بلبل سوخته زانست نمی بیند | اینقدر هست که دود از قفسی می آید
آشیان ساختن و گرد سر گل گشتن | اینچنین عشق زبوالهوسی کی آید

آمد آزاد ز شیراز نسیمی عجبی
که از انفاس خوشش بوی کسی می آید

شکوه خال بروی حبیب باید دید | ستاره سوختهٔ خویش نصیب باید دید
فشار پیرهن تنگ بر تنی آید | نزاکت بدن عاشق غریب باید دید

بآن بهشت تماشا رسید آسمان بخت — عذاب نقلهٔ زدست رقیب باید دید
مریض را غم بالا تر از مرض آنست — که صبح صورت نحس طبیب باید دید
چو خال گوشهٔ لب عاشقان سوخته را — ز آب چشمهٔ جنت قریب باید دید
بدلنوازی من شاه کامران آمد — عروج مرتبهٔ این غریب باید دید

گرفت دامن آن شوخ دلکش آزاد
دراز دستی این نا شکیب باید دید

صاحبدلان ز جلوهٔ دیدار بیده اند — نظاره را شکنجهٔ مژگان کشیده اند
دلها ز زلف مو کمران کشیده اند — راهی دراز رفته بجایی رسیده اند
این آهوان که تهنیت صید کرده اند — شاید غبار توسن صیاد دیده اند
کردند کار خوب بتی قالبان عشق — نعلین گشته در قدمی آرمیده اند
شیرین لبان شهد تبسم قناعت اند — دل از نرخ بدرهٔ بوسه خریده اند
کاری که کردنی است نباید زدست نیز — در حیرتم که کار آخر بریده اند

آزاد خدمت سخن صائبا کنند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

از پرده یار دیگر دلدار برنیاید — خورشید حسن بیش از یک جا بدر نیاید

دارم ز پای تا سر چون شمع طرفه خاری — جز از گلو بریدن این خار بر نیاید
هر صبح آفتابی از سر فلک بر آرد — از دست نو جوانان این کار بر نیاید
در دل خیال زلفش عمریست آشنا گرد — خوش کرده جا که این یار بر نیاید
دانی چرا نگاهش بر مخلصان نتابید — از خانه احتیاطا بیمار بر نیاید

آزاد میروم من زین شهر جای دیگر
بودن چه نفع دارد گر یار بر نیاید

کسی که شیفتهٔ گفتن سخن باشد — زبان او چو قلم پیش در دهن باشد
سپهر دامن عمر ابد بدست آورد — بقا نصیبهٔ سیاره در وطن باشد
عقیق عنبر بسان مدینه از ره دور — بآبیاری لب تشنه یمن باشد
کند محبت با نقش در دل سنگین — بسنگ تیشه زدن کار کوهکن باشد
اطاعت حمقا زد عاقلان کفر است — مرید گاو شدن دین برهمن باشد
صدای نالهٔ بلبل شنیده گل فرمود — که گفته است که این شوخ در چمن باشد

ز هند آمده با فقر و شاهی بکن
عجب نیست به آزاد با حسن باشد

خدا نگهدار گریبان تو باشد — که گل خار گریبان تو باشد

بهار گردنت را بوسه دادن — مگر کار گریبان تو باشد
همین است آرزوی رشتهٔ جان — که او تار گریبان تو باشد
نسیم نافه ات را صبح دیدم — که بیمار گریبان تو باشد

کند راز تو گل آزاد از چاک
چمن یار گریبان تو باشد

چمن چو چاک توی بار بکار افتاد — آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد
مرشد شد که من بسمل خود را از دور — حیرتم گشت که این است چه هشیار افتاد
یاد پرواز نکرد دل او پر زند — عندلیبی که بدام تو گرفتار افتاد
کم نگر دید پریشانی زلفت هر چند — در کفش از دل من گوهر شهوار افتاد

سر من باد فدای قدم خود آزاد
که گذارش به رهٔ احمد مختار افتاد

کسی چه بهره ازین صبح و شام بردارد — زدست این متلون چه کام بردارد
دوباره آینه آن مست چو دمی بیند — بخود ستم کند و انتقام بردارد
تو بینوائی و کار تو محو لغزش تست — که سهو مقتدیان را امام بردارد
درین بهار سعادت نصیب تر دستی — که همچو شاخ گل از خاک جام بردارد

چه بهره ز تو که بینوای تشنه لبی — نمی ز چشمهٔ احسان عام بردارد
ز کوی او دل دیوانه بر نمیخیزد — مگر ز سلسلهٔ مشکفام بردارد

ز آستان خود آزاد را نباید راند
که ناز حسن تر این غلام بردارد

شبی که ساقی مجلس آرا بر کنار آب بود — دختر رز جلوه گر در جام در مهتاب بود
این چه شور افکند در عالم نمکدان قمر — خواب در دیدهٔ مردم مرهم سیماب بود
عکس مه را در قدح دیدیم و حیرت رو نمود — شمع در آغوش این پروانه بیتاب بود
بسکه جوشید از تنور آسمان طوفان نور — کشتی می تا سحر در حلقهٔ گرداب بود
مکیشان چند رزی بر بساط یاسمن — دیده ها غیر از چراغ انجمن بیخواب بود
رنگ ظلمت بسکه از جوش صفا پرواز کرد — خال هم بر چهرهٔ تا طلعتان نایاب بود

شب که میکردم رقم آزاد وصف ماهتاب
خامه را خیلی چو نخل طور آب و تاب بود

اگر ریاست ملک از امیر می آید — ریاست دو جهان از فقیر می آید
صفای وقت دم صبح گردشام مرا — کدام مرشد روشن ضمیر می آید
مراز دولت فقر این سخن یقین گردید — که کار مسند جم از حصیر می آید

بچارهٔ مرض خویش سخت حیرانم — طبیب نازم و فرو شست دیر می آید

جهان جوهر آزاد میکند سخنش
که از نی قلمش بانگ شیر می آید

بسایهٔ تو دل من پناه میگیرد — سواد اعظم من الف سیاه میگیرد

حذر ز آفت مجنون خویش باید کرد — که آفتاب ز بیداد ماه میگیرد

بهر که هرچه مناسب بود عطا کردند — ز ماه نور [illegible] کلاه میگیرد

دل سیاه شود روشن از سحرخیزی — چراغ ما ز دم صبحگاه میگیرد

ز [illegible] خود آزاد را نباید راند
دمی حال ترا دیده راه میگیرد

سبزه‌های این چمن لاله و گل شاداب اند — می بیارید که پیمانه کشان بیتاب اند

بلبلان این همه فریاد و خدا را مکنید — باغبانی چند ز گلگشت چمن در خواب اند

حق تعالی که ز غیب رساند مددی — ما [illegible] و عداوت [illegible] اند

تیز کامی که ز بالغز روی [illegible] گشت — کعبه و بتکده را [illegible] که از یک باب اند

هیچ اسلوب ملاقات نباید منتظر — آتش عشق و شوخان دکن سیماب اند

[illegible] علوی شیوه کشش دارند — جای حرم است که ابنای زمان [illegible] اند

[illegible]

شمع این انجمن آزاد سلامت باشد
در چنین عصر که روشن گهران کم یاب اند

نکته پردازی که خواهد مطلب ما پیدا کند — چون نگاه یار باید گوشه‌ها پیدا کند

بی تأمل دامن معنی نمی آید بدست — باز ماند از سخن چون خامه سر بالا کند

هیچ عبرت نیست شیطان را ز دشمن [illegible] — خویش را در زیر ران مختصر رسوا کند

میتوان در تنگنای دل فلک را [illegible] — بیضه را صاحب هنر در تنگی پیدا کند

سبزه لطفی که بخشند [illegible] غبار — آه میخواهد که دامن تر بخون ما کند

[illegible] بستانی [illegible] تنها شیوه رعنا — هم غزالان بیابان [illegible] احیا کند

کام دل زان بیوفا آزاد نتواند گرفت
این پریشان حال چون زلف از سر وا کند

اگر سنگ است آن هم با محبت نسبتی دارد — که مقناطیس با قطب شمالی الفتی دارد

بدست افتادن معشوق زردار است [illegible] — ز بلبل دور چشم بد که نا دردولتی دارد

بدو گفتم [illegible] پیچ سودا [illegible] دل را — غنایت [illegible] قیمتی دارد

ابر زد لاله را در چمن آن وقت [illegible] — که داغ عشق بیش خورد تا عزتی دارد

مرا از آستان خویش [illegible] — دعاگو [illegible] حق خدمتی دارد

نمی آید بران وقتی که باشد محتسب حاضر — بخلوتخانه خم دختر رز عصمتی دارد

متاع هر دو عالم عرض کردم [illegible] افشاند
غلام همت آزاد دم که عالی همتی دارد

ندارد دل وامانده‌ام بجا خواهد — کسی که ضعف رساند بهم عصا خواهد

مرا ز قبله نما این سخن یقین گردید — که خضر راه شود گر خدا خواهد

بجسم لاغر من تیغ میزند هر مو — کدام سنگدل از خون من حنا خواهد

به نیک و بد نکند فرق دیدهٔ وحدت — ز زنگ آینهٔ عارفان جلا خواهد

نشسته است بصحرای بیکسی آزاد
ز کاروان کسی ناله درا خواهد

فراوان شکر ایزد را که آن [illegible] آمد — هلال ابروی او بعد ماهی در نظر آمد

نه تنها او کرم فرمود در غمخانه [illegible] — دل بیتاب من هم در رکابش از سفر آمد

[illegible] اکنون از حیات خود [illegible] — [illegible] آمد

عنایات الهی را تماشا [illegible] کردن — بدست مفلسی در عین نومیدی گهر آمد

من از شکر [illegible] نعمت ایزد [illegible] — بهار آمد نهال تازه آمد ثمر آمد

سرش گردم بجا آورد آیین مروت را — که صبحی نکهت پیراهن او پیشتر آمد

[illegible]

برگشان خاک راه انتظار آزاد میبردم
که چشم را نوید مقدم نور بصر آمد

دلیکه داغ محبت نگاه میدارد — بجیب نقد سعادت نگاه میدارد

میان شکر و حنظل بهم رسان [illegible] — که اعتدال ز آفت نگاه میدارد

بخانه تو متاعی که هست عاریتی است — کدام آینه صورت نگاه میدارد

تعلقی گرفت [illegible] — تنک خانه [illegible] نگاه میدارد

[illegible] شمع زندگانی را — کسی که دامن غفلت نگاه میدارد

شکسته که کند ضبط آه حسرت را — بسینه شور قیامت نگاه میدارد

کدام حوصله در جلوگاه او آزاد
عنان توسن طاقت نگاه میدارد

[illegible] — که دست خاکساری در وصول [illegible] دارد

چو سیاحی که از ایران بهندوستان آرد — دلم از عارض او عزم زلف [illegible] دارد

[illegible] — [illegible] سرگرانی [illegible] دارد

کند بر خویش [illegible] — [illegible] برخود [illegible] دارد

[illegible] — [illegible] دارد

هر الانسب بجال شمع سوزان گریه می آید   قدم در راه هستی سر در آغوش فنا دارد

صبا پای تو بوسم زود رو در خدمت جانان

بگو آزاد مسکین از شما چشم وفادارد

زروی تو که تواند نقاب بردارد   زماه عید که حق سحاب بردارد

نقش شهید بلبل فشاند برگ گل   بهشت وقف کسی کین ثواب بردارد

عداوتیست سلامان علم جاهل را   مگس سیاهی حرف از کتاب بردارد

اگر نه یار کند خاطر مرا آباد   خدا مرا ز جهان خراب بردارد

شکسته بالی این ذره را نیست نهایت   مگر عنایت آن آفتاب بردارد

ترا که رنگ گران است بر تن نازک   چه سان جبین تو چین عتاب بردارد

ز شیوه ات چه شمار شد عاشق آزاد

ز جلوهٔ تو قیامت حساب بردارد

دل غمگین ما را شاد کردن اجرها دارد   ده ویرانه را آباد کردن اجرها دارد

شنیدم بجز یک قطرهٔ آبم بطور من   نیاز حضرت جلاد کردن اجرها دارد

چمن گل کرد و بلبل در قفس ...   بگل با نکهتی امداد کردن اجرها دارد

دل من از جفایت شاد میگردد ...   تبرّت کردم من بیداد کردن اجرها دارد

ترا فرمود ایزد دولت شاهی ارزانی   دعا گویان خود را یاد کردن اجرها دارد

شود آنجا ز آشوب جهان آسودگی حاصل   مغان میخانه را آباد کردن اجرها دارد

نمی آید ز دست ناتوانم جز دعا کاری

غلام پیر را آزاد کردن اجرها دارد

خم میطلبم خدا رساند   بجم میطلبم خدا رساند

گر ساقی بادهٔ مروت   جم میطلبم خدا رساند

هر جایی لطف اوست بسیار   کم میطلبم خدا رساند

با پای شکسته از دو عالم   رم میطلبم خدا رساند

بید رو ملاش عیش دارد   نم میطلبم خدا رساند

پستی است کمند سر بلندی   خم میطلبم خدا رساند

آزاد چو صبح پاک انفاس

دم میطلبم خدا رساند

موئی دل بیقرار خواهد   بوی دل بیقرار خواهد

فردوس بزاهدان مبارک   کوئی دل بیقرار خواهد

هر شعله سزای داغ ما نیست   خوئی دل بیقرار خواهد

گل در نظرم بخار ماند   روئی دل بیقرار خواهد

در بادیه آفتاب گرم است   جوئی دل بیقرار خواهد

خوبان دگر نمی پسندم   روئی دل بیقرار خواهد

آزاد بکوی می پرستان

هوئی دل بیقرار خواهد

عقیدت من مخلص بیک نمط آید   بخاطر تو خیال دگر غلط آید

خبر رساند عزیزی غرور یار نماند   بگفتمش که درست است گفت خط آید

بهم رسان نظری عارفانه تا بینی   تمام مطلب مصحف بیک نقط آید

ز سر بریدن ما قطع حرف نتوان کرد   سر قلم بزبان آوری ز قط آید

بسر میکده آزاد زود باید رفت

که باده از جگر خم بجز بط آید

ریختم در خاک سیه بدری جواهر سرمه را   چشم من روشن بالمیدی دندان میکند

سینه پرویز بی تمیز حال نامه دید   بد سلوکی با بزرگان بخت نقصان میکند

مشفقا آزاد را تکلیف آزادی مکن

سالها شد مشق الفت با غزالان میکند

نقش و نگار دنیا سیر بهشت دارد   اما چو پای طاوس انجام زشت دارد

والا گهر نگردد با دون خود مقابل   شاه رخ شطرنج نفرت ز کشت دارد

اصلاح رخنهٔ دل لوئی ز خشت خم کرد   تعمیر صد خرابی این کهنه خشت دارد

چون شاخ تازه آید در وجد از نسیمی   بیت قلندر ما از اهل خشت دارد

آخر کند غلامی معشوق نوخطی را

آزاد محو خدمت این سرنوشت دارد

سواد شهر محبت مرا نشیمن شد   که خار خار جگر سیخ خار دامن شد

به پشت آینه جای معلم طوطی است   فلک بعزت صاحب کمال دشمن شد

مرا به تیغ ستم کشت و گفت از ناز   چراغ دودهٔ زیدشهید روشن شد

ز سیر آبله پایان راه دانستم   که هر که لذت خاری گرفت گلشن شد

دلی که بود گرانمایه گوهر آزاد

باغبان با بلبل مرحوم احسان میکند   موسم گل بر مزار او چراغان میکند

قبلهٔ عالم مرید کردم نظر با بت پرستم   جز تو کافری بشکل یار کافرستان میکند

نیست موقوف چمن تنهائی مجنون ما   طرفه ذوقی از گل و خاری بیابان میکند

دستگیر کافری در عالم رو یاشدم   زلف او تعبیر انخواب پریشان میکند

بغارت سر زلف تو رفت دل خسته

احباب چه ذوق از لب خندان تو یابند … شیرینی جان از شکرستان تو یابند

خوبان روش ناز ز جولان تو یابند … این مرحمت از سرو خرامان تو یابند

اطفال که دارند بکف نسخهٔ ابجد … هر روز سبقها ز دبستان تو یابند

خون در عوض بنده بگیرند ز آقا … حاشا که مرا دست بدامان تو یابند

این آبله پایان چه قدر مایهٔ رحمت … والله که از خار مغیلان تو یابند

آشفته دماغان همه در رقص درآیند … گر نشئه از بوی گریبان تو یابند

از لعل نمک پرور شکرشکنان نان … در یوزهٔ فیضی ز نمکدان تو یابند

صاحب نظران باغ ارم مفت نگیرند … گلبرگ تری گر ز گلستان تو یابند

دیوانه اگر تنگی این شهر بدر زد … آسوده بدامان بیابان تو یابند

آشفتگی خاطر ما از تو عجب نیست … گیسوی ترا نیز پریشان تو یابند

سودازدگان تو هواخواه نسیم اند … تا نکهت خاص گل و ریحان تو یابند

ای خسرو شوخان چه کند وصف تو آزاد

خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

این دیده گریان بچه کار است به بینید … دریا دل سیحه شمار است به بینید

باشد چه قدر بوقلمون آن گل رعنا … آئینهٔ صد باغ و بهار است به بینید

ای وای در این بادیه از جلوه ترقی … مرغی که پر از غنچهٔ زار است به بینید

پیدا است ز رنگ خوش انگاری جل … گل نام خدا شمع مزار است به بینید

شاید بغلط کرد کند ناقه لیلی … در وادی مجنون چه غبار است به بینید

پروانه ز گلبانگ با آتش کشیدن … شایستهٔ آتش دار است به بینید

یاران نکه از دل آزاد رسید

چشم تر او آینه دار است به بینید

بارها لطف تو دیدم ستمی بیش نبود … گردنکشی تو گشتم الفی بیش نبود

چون دو یکدل که در آئینه هم جلوه کنند … صحبت ما و تو صد حیف دمی بیش نبود

هر که دانست درین عهد فلاطون خود را … یافتم خوب که چون خم شکمی بیش نبود

دیدهٔ من ز سواد خط او روشن شد … سرمهٔ چشم شنیدیم رقمی بیش نبود

سیر کردیم بیاد دی بهشت آزاد

از تری تا بتریا قدمی بیش نبود

مردم سر حلقه را حرص فزون تر بود … مقری تسبیح را رشته مکرر بود

زنگ زدودن ز دل جوهر هر نفس … آینه پرداختن کار سکندر بود

از دل و دست سخا کار جهان میکنید … عنبر در یا دلان لطف میسور بود

با نگه آشنا بسکه ستم میکنی … خاطر آئینه هم از تو مکدر بود

گرچه غلام علی از همه آزاد شد

فهم کن از نام او بندهٔ حیدر بود

این دل نو عشق یاد چشم دلبر میکند … طفل نو آموز مشق صاد از بر میکند

هست از بس طبع ما پروانهٔ واسوختن … نقش نامه زاد بر بال سمندر میکند

قفل امید گدایان از کلید التفات … گر جوانمردی کند وا فتح خیبر میکند

خاطر خود را بتقدیر الهی بد مکن … هرچه مولی میکند با بنده بهتر میکند

از شکست خاطر آزاد ظالم کن حذر

ریزهٔ مینای نازک کار خنجر میکند

مرا ز حال قلم این سخن یقین گردید … که سر بریدهٔ تسلیم تاج زر پوشید

زمانه ماتم او ختم میشود لیکن … محرم است سر سال و آخرش مه عید

غرور حوصله روشن دلی تواند کرد … که چون سحر ز جهان خراب دامن چید

چه مایه قدر فزون کرد مهرهٔ گل را … دلیکه داغ محبت نخرید یا نظلبید

غنایی که بمن بیش بود حال است … سبب نه خدمت والا انتظار بیند

نبود بیرزنی اهل عشق را به نام … چه رنجها که از و نازنین مصر کشید

مرا ز وحشت آزاد حیرت عجبی است

هزار رنگ پرید و نگر داو نرسید

خوشا حبیب مروت پناه می آید … برای جذبهٔ عاشق گواه می آید

سحر ز جیب صبا بوی ماه می آید … کدام خسرو جم دستگاه می آید

ازین زیاده نباشد نوازشی بجهان … که بهر دیدن درویش شاه می آید

نگاه کن که برای علاج درد کسان … ستاره با بجلو طرفه ماه می آید

چه خوبی خلق خوشی دارد این گل آرا … بسر فرازی دست گیاه می آید

چو گلبنی که بود غنچه کج بسرش … لباس سبز بسر کجکلاه می آید

که دیده ماه جبینی که خانه آزاد

بعذرخواهی چندین گناه می آید

یار از خود بسوی منتظران می آید … همه لطفی است مجسم که عیان می آید

دل افسرده چرا میل شگفتن نکند … نوبهاری بمکافات خزان می آید

بر تو لطف زمین بخش والا پیدا است … طرفه ما هی بدلاسای کتان می آید

ثمر محنت ایام تنعم باشد … عید فرخنده عقب رمضان می آید

همت بر دنه صاحب نظران استقبال / نور بخشیده سیمای جهان می آید
راه را فاخته جاروب کند از مژگان / که بدلداری او سرو روان می آید
آرزوهای تو آزاد برآید امروز
که عجب محتشم فیض رسان می آید

شب از عتاب نگس او دل دو نیم بود / بستم لب از سخن که مخاطب سقیم بود
ایمان خود از آفات او شیخ تازه کرد / تحقیق شد که حجت ما مستقیم بود
بویی ز انجمن برساند بدوستان / کوتاهی که بود ز دست نسیم بود
کامی ز زلف یار نشد سر مرا / هی هی شب امید غریبان عظیم بود
رندی ز شعر تازه آزاد وجد کرد
معلوم شد که صاحب طبع سلیم بود

یافت

مرا بکالت فقر آسمان نمی پرسد / که تیر رنجه برا کمان نمی پرسد
درین بهار ز فانوس بوستان شستم / که گل شگفته چنین باغبان نمی پرسد
دلم ز حلقه زلف تو بر نمی آید / اسیر ذوق قفس آشیان نمی پرسد
جبین ماه بداغ ابد گرفتارست / ازین گناه که حال کتان نمی پرسد
ما بو رسیده گذشتم ز خویش آزاد

کسی بموسم گل از خزان نمی پرسد

ساقیا امروز برقی جست باران میرسد / فکر ساغر کن که وقت عیش یاران میرسد
بیشتر تا دامن صحرا باستقبال رو / در چنین روزی که ابر از کوهساران میرسد
تشنه‌ای در هوای ابر بنگر دو بلند / لطف این موسم بداد میگساران میرسد
کلبت باری نگهدار دغان تا سر ترا / با هزاران ساغر گل نوبهاران میرسد
سبزه در دامان صحرا تا کمر قد میکشد / موج رنگ لاله تا دوش سواران میرسد
شادزی ای مطرب خوش گو که از آهنگ تو / روح در تن غبار خاکساران میرسد
غنیمت آزاد با بیگانه می آشنا
نشاه من از خم سخن نگاران میرسد

دمیکه آن گل رعنا نقاب باز کند / چمن ز گریه گل نقد زر نثار کند
ربود مرغ دلم خال گوشه ابرو / که دید زاغ کمان کار شاهباز کند
بعشق سنگدلی باد مبتلا یارب / بتی که از من دلخسته احتراز کند
زبان شکوه ما بسته کند کوتاه / کسی که دست ستم سوی ما دراز کند
اگر بطاعت ظاهر مقصرم آزاد
حضور خاطر من کار صد نماز کند

گره ز طره مشکین یار باز کنید / علاج سکته این مرغ راه راز کنید
بآن دهان و میی چشم خوش باز کنید / سواد عالم غیب آنهم راز کنید
رضای خاطر صیاد آنچنان فرض است / بدست و دام از و نشت خون نیاز کنید
زبان شانه چه حرف بلند میگوید / که عمر صرف دران زلف دلنواز کنید
بمشتری اثری میکند قران زحل / ز همنشینی اجلاف احتراز کنید
جدا ز هم سره قلب را کند سنگی / میان اصل بد و نیک امتیاز کند
چه بنده ایست که سلطان کند غلامی او / باین متاع عزیزان مصر ناز کنید
جنون ما بجوشش هم رتبه دگر دارد / نوای عشق بقانون عقل ساز کنید
بتان بحالت آزاد چشم باز کنید
در کمند حیا لحظه فراز کنید

روزیکه قضا فرصت عمر زم داد / تا چشم کنم باز نوید سفرم داد
نقشی است عجب دایره چندی خطر / کز سایه خورشید جهانش خبرم داد
والله که من قابل پرواز نبودم / دل گرمی آن شمع وفا بال و پرم داد
کم کردن طول عمل افزود ز نشاطم / هر چند که این شاخ بریدم ثمرم داد
آزاد ز فیض سخنم صاحب دولت
غواصی این بحر فراوان گهرم داد

ز قطره قطره نرگس گهر چه خواهی کرد / بزر درنگی خود ساز زر چه خواهی کرد
مرا بعربده کشتی و باز آمده / فدای ناز تو کردم دگر چه خواهی کرد
بیک کرشمه عجب تا فتنی بدل زده / هنوز ماه نوی بیشتر چه خواهی کرد
ز تیغ خصم باحسان پناه باید جست / درم ز کیسه برون کن سپر چه خواهی کرد
مصاحبت بی کرگال کن با مال / وگرنه هر سحری بال و پر چه خواهی کرد
به از شکر جل بیگانه است حنظل خود / بنوش کام بها اهل شکر چه خواهی کرد
تو راه عشق به نیروی عقل می سپری / بپای لنگ تمام سفر چه خواهی کرد
درین جهان بمکافات دشمنان آزاد
بس است خار حسد نیشتر چه خواهی کرد

بقربانگاه چون آن قاتل خودکام برخیزد / غبار جلوه گاهش چون شفق گلفام برخیزد
بجوش باد رنگ عیشم پرواز میگردد / نگیرم گر شود با او مقابل نام برخیزد
درین صحرا ندارد وحشتی ما قدر جستن / بجای سنبل از خاک محبت دام برخیزد
بیاد نرگسی سرشد مرا بیگانه هستی / که از خاکم برنگ نرگسستان جام برخیزد
مرا آزاد وضع پرتو خورشید خوش آید

سحر گر بر زمین می نشیند شام برخیزد

شب که با داد آن پری در سینه خلوت ساز بود | دیدهٔ حیران ما آئینهٔ غماز بود
در مروتهای من وا آئینه از یک جوهریم | برخ هر کس در کاشانهٔ ما باز بود
فرق روشن در شب قدر است شبهای کی | زلف او از زلف خوبان دگر ممتاز بود
از بتان آخر غرور عشق گیرد انتقام | بی‌نیازیهای ما امشب بقدر ناز بود
نیست از بند علایق بر دل ما عقده‌ای | طایر نیرنگ ما با دام در پرواز بود
مشت خاک ما هنوز آماجگاه تیر اوست | تا کی ابروی او بر ما خدنگ انداز بود

در مقام فقر ما آزاد از سامان بس است
اطلس افلاک اینجا فرش پا انداز بود

در بیابان جنون گرم فغانم کردند | جرس قافلهٔ ریگ روانم کردند
مایهٔ عمر اگر هست برای سخن است | شمع سان پیکر من صرف زبانم کردند
فرق عادت پیران خرابات ببین | که بصهبای کهن باز جوانم کردند
داشت بخت سیهم نور سعادت همراه | سرمهٔ دیدهٔ خوبان جهانم کردند

غیب در اهل جهان قدرشناسی آزاد
چون شب قدر ز افهام نهانم کردند

کرها

کی کفی دست ز دلان روز کار شد | یقین که هر زگریبان آن نگار شد
بجلوه آتشی که مشاطهٔ لقا طلب است | نشسته بر در آئینه انتظار شد
سوار دوش عزیزان شود ز بدمستی | سبک بکهربا از جام اقتدار شد
گل ز گلشن فردوس بندبر سر | ز پای راه تو روزی کسی که خار شد

به بزم یار چگویم ز حسرت آزاد
بجای باده ز ساغر همین خمار کشد

خونبهای کشته در کیش وفا باطل بود | منت بیرحمی که بموجب مرا قاتل بود
نسخهٔ زلفی که مضمون پریشان بهم | آیهٔ آشفتگی در شان ما نازل بود
بوالهوس از من وفا آموخت آخر تو به | ننگ استادست شاگردی که ناقابل بود
منفعل شد گوهری چون ابروی دریای او | منتی بر گردن بخشنده از سایل بود
غیب چیزی از عدم تولیت از ارباب | از دهان او امید بوسه بی‌حاصل بود
شبنم گل بر بساط عافیت خوابیده است | آه از تاراج خورشید سحر غافل بود

نیستم گر در محفل او بار یاب
اینقدر دانم که لطف او مرا شامل بود

گر بار نصیب ما بر آید | حقا که عجب بجا بر آید

شرمنده شوم ز روی قاتل | گر از لب من صدا بر آید
تیغ زد و از دهان زخمم | والله که مرحبا بر آید
هر جور که میکنی مبارک | از من چه بجز دعا بر آید
دیوانهٔ طرفه‌ام که زنجیر | چون رشته مرا ز پا بر آید
آئینه کند سپر دم را | از کوی تو کی صبا بر آید

آزاد کجا غلام خوبان
از سلسلهٔ وفا بر آید

دل در بر من چنان نشیند | او پهلوی دلستان نشیند
هر کس که سبک مزاج باشد | بر دل چه قدر گران نشیند
چون قد تو در خرام آید | سوگند بجان بجان نشیند
آئینه کجا بدست گیرد | کز سایهٔ خود نهان نشیند

خورشید ز ذره برزر بیا
آزاد بر آسمان نشیند

خانه آرایان دنیا کار بیجا کرده اند | از کتان نهاخیه در مهتاب برپا کرده اند
آرزوی قانعان ای باغبان خیلی کم است | نگهتی در صورت رخصت تمنا کرده اند

بیدماغیهای آن گل را نمیدانم سبب | عندلیبان چمن شاید که ایما کرده اند
در بهای یک نگاه ناز جانها میدهند | عاشقان با شوخ چشمان خوب سودا کرده اند
از قفس ما را بر آورد دیدهٔ حیران بهم | در برما آنچه طاقت بود یغما کرده اند
یوسف خود در زندان داد و خود را او را | طعنها عشاق بر کار زلیخا کرده اند

کاهلان آزاد قدر وقت نشناختند
کار که امروز را موقوف فردا کرده اند

تشنهٔ خون چمن قابل کشتن باشد | که گل چیده ز گلچین بگلوگیرتن باشد
خال زیر خم ابروی بتان میگوید | که دل سوخته را گوشه نشین باشد
گرچه از صلب قلم نامه شود آبستن | در قبول سخن شوق سترون باشد
چشم را پردهٔ فانوس نگردد حایل | شمع و خال من سوخته روشن باشد

آینه را روش ناز که آموخته است
حسن ناساخته آزاد چه آبستن باشد

نگردد وحشی دل ما دمی بدام که بود | ز آشنایی من رم نمود رام که بود
رساند بر فلک از قطرهٔ دماغ مرا | قسم به نشاه ندانم شراب جام که بود
بیکست شد نمی گره غنچهٔ قالب را | نسیم صبح رسانیدهٔ پیام که بود

بیدماغیها

نشاند بر سر من داغ حسرتی که مپرس   نگار ماه جبینی چراغ شام که بود
امید جرعه ز مینای آسمان غلط است   زمانه کی بسر آمد فلک بکام که بود
تمام سوختم و برکسی نشد روشن   که برق خرمن من جلوهٔ خرام که بود
رسید یک دو سه روزی بمطلب آزاد
بناز گفت که این بیوفا غلام که بود

اگر آن دلربا نمی آید   دل من هم بجا نمی آید
بعد عمری که او بمن برخورد   در نظر آشنا نمی آید
ای بتان مشق مرحمت بکنید   از شما جز جفا نمی آید
تو که انکار کشتنم داری   بوی خون از حنا نمی آید
چیست مقراض بال پرواز است   هدهدی از سبا نمی آید
آن گل تازه را چه پیش آمد   بوی او از صبا نمی آید
کوهکن مزد کار خود میخواست   شیوهٔ او ز ما نمی آید
گو رود مطلب ضرور باد   از فقیر التجا نمی آید
که اسیر مرا کند آزاد
اینقدر از قضا نمی آید

دل ویرانه کرده آباد   خانهٔ نو ساختی مبارک باد
بر نتابد طپیدن بسمل   نازکیهای خاطر صیاد
اشک من میگریزد از مژگان   طفل ترسد ز پنجهٔ استاد
عرق انفعال شیرین شد   آب گلگون تیشهٔ فرهاد
دل ما را کنندهٔ سنگین   ستم تازه کردهٔ ایجاد
تشنهٔ لعل آبدار توام   مستفیض کرد بوسه امداد
رنجه کردی قدم بکلبهٔ ما   حق تعالی جزای خیر دهاد
زخمی چشم یار شد آزاد
چشم زخمی بحال او مرساد

دوش صد دام دعا در هر خم موی تو بود   لیلة القدر که میگویند گیسوی تو بود
شب ز نا آواز پا در دیدنت سودی نداشت   نکهت گل فاش از خاک سر کوی تو بود
عرض کردم کعبه و بتخانه را راضی نشد   آرزوی دل همان محراب ابروی تو بود
چیست تقصیرم که اکنون [illegible]   یاد آن شبها که بالینم ز زانوی تو بود
از رقیب دیو خود آزاد آسیبی ندید
ظاهرا در یاد او تعویذ بازوی تو بود

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد   قیامت بر زمین بگذر قد بالید قامت شد
گرفتم دامنت تا دست من کوتهی از تنگی   سرت گردم مرا از دست خود خجلت ندامت شد
نهال قامت او سایه افکند بر خاکم   پس از عمری مرا این دولت الا کرامت شد
خردمندی که خود را داد جا در کنج تنهایی   چراغ عزت او وقف فانوس سلامت شد
ز کوی عاشقی میخواستم آزاد برگردم
مرا سرو قد او خضر راه استقامت شد

چه پرده‌ایست که بر آفتاب میبافند   ز تار خط شعاعی نقاب میبافند
ز بسکه داد بوسه بر لب مینا   لباس حباب ز ذوق شراب میبافند
ببین که یوسف بازار نازنان عزیز   چه خوب پیرهن انتخاب میبافند
هلاک زینت لب تشنگان بحر توام   ز آب پیرهن چون حباب میبافند
سلیم حرف خموشی گفت از فنا آزاد
کتان ز تار شب ماهتاب میبافند

آه آن برزده بر سر من باز آمد   رنگ تمکین من واماندهٔ پرواز آمد
عذرها خواستم و گردش چشم   که بدلداری من آن بت طناز آمد
نیست بیتاب مرا گر اجابت قبول   صحبت آتش و سیماب چه ناساز آمد

رفتن و آمدن آهوش مقابل گردید   آن پریچهره ندانم بچه انداز آمد
تا اسیرش آزاد ندارد در دام
صعوه وامانده در آن دشت که شهباز آمد

نقش حسن افزون ترا مانی کشید   ساعتی بگذشت تا دیدم پشیمانی کشید
مستفیض وحشی مرا خاطر ابری رام کرد   خامهٔ مو دامن خوبان بآسانی کشید
نیست اخلاص سیه‌کاران سزای اعتماد   خاطرم از الفت زلفش پریشانی کشید
غنچه کم کن نسازد خورده راز خودش   انتظار فیض او بلبل ز نادانی کشید
گفتگوی کاملان آزاد دارد دو جا
هست حق گر بایزید آهنگ سبحانی کشید

هر که چون نرگس خیابان در میخانه زند   می ساغر همه خود گرد دو پیمانه زند
حسن در زینت خود صرفهٔ عاشق نکند   شمع در حجلهٔ زرین پر پروانه زند
گرچه جمعیت آن زلف پریشان شده‌ام   بر سیاه خط او آید و مردانه زند
گل نوچیدهٔ او باغ عنایت باشد   طفل سنگی که بفرق من دیوانه زند
سر گیسوی تو گردم تو بنقصانی نیست
دست آزاد اگر زلف ترا شانه زند

خط بر رخ زیبا پسندید بجا کرد — این صفحه غلط بود درش سید بجا کرد
خط روشنی حسن ترا بود حجابی — مقراض گل از شمع تو برچید بجا کرد
آن حسن دل افروز چه ناگاه برآید — شب را بدم صبح رسانید بجا کرد
از زلف خطی که زرخسار برآورد — در خاطر من ریشه دوانید بجا کرد

هر چندی بسیم تنی در نظر آید
آزاد بیک ذره نسنجید بجا کرد

در قالب خاکدان نگنجد — این مرغ در آشیان نگنجد
آن می که بود لب لبالب ما — در شیشهٔ آسمان نگنجد
در پرده نماند حسن شوخت — چون ماه که در کتان نگنجد
یک شمه ز آرزوی وصلت — در حوصلهٔ بیان نگنجد
سودای متاع عشق دارد — سودی که در و زیان نگنجد
وصف تو برون ز طاقت ماست — یک حرف بصد زبان نگنجد

با سر و شما بهم آزاد
در گلشن باغران نگنجد

سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد — چمن نو شد و ذوق شکار پیدا کرد
شود آینه در پیش یار دانا بی — خوشامدی جا در کنار پیدا کرد
هوای کوچه جانانه نیست با باشی — چه واقع است که از ما غبار پیدا کرد
ز دار آن گل نو رسته بوی اخلاصی — چه کرده ام که ز من خار خار پیدا کرد
ترا که عاشق دیوانه کرد سر گردید — یقین که دولت حسنت حصار پیدا کرد
هلال گشته را ابرو پاس تماشا کرد — که رفته رفته عجب اقتدار پیدا کرد

چو دید عزت آزاد در جهان فرمود
که این غلام ز من اعتبار پیدا کرد

از گردش سپهر داغم بجا نماند — هی هی ز گرد باد چراغم بجا نماند
چون پنبه که از سر مینا جدا کنند — صد حیف وقت نشاه دماغم بجا نماند
چون آفتاب صبحدم از جوش انتظار — گر پنبه رسید سراغم بجا نماند
شبنم شدم بجانب خورشید پر زدم — انجام کار بال فراغم بجا نماند

آزاد از چه خاطر آزرده خوش کنم
یک شعر دلپذیر بیاغم بجا نماند

در کاکل بتان دل ما خو فغان کند — همچون مغل شکایت هندوستان کند
از قرب شعله گرم فراهان خدر کنند — بلبل چرا به پهلوی گل آشیان کند

احوال خوش تمال از لیخا شنید نیست — اعجاز عشق بر کهن را جوان کند
دامان دل بکار بیابان سپرده ام — تا کی گل خوشی پیاده بر باغبان کند
از مقدم شریف تو قدر من فزود — پای تو سر زمین مرا آسمان کند
بلبل به پخته کاری قمری نمی رسد — الفت بیار منتخب بخزان کند

آزاد را عبودیتی در جناب تست
چیزی که هست مرضی والاجاه کند

تو گل را نظر هر روز بر تو خندمی باشد — همان بهتر که با یکس یار صاحب دولتی باشد
اگر بستی میان را در کشاد کار محتاجان — تقرب با خداوندان دولت طاعتی باشد
سواد فقر را از پرتو دولت چراغان کن — تر از این جاه جست با سلیمان نسبتی باشد
بحفظ رتبهٔ خود اهل دولت را مدارا شد — و گرنه عزت پوچی که داری قلتی باشد
نسیم صبح سازد غنچهٔ لب بسته را خندان — تو هم از خود دلی را شاد کن تا قدرتی باشد
جانم جیب خود دارم تهی لیکن کو هر تست — مراد من ز قرب یکدم صحبتی باشد

خدا آزاد را بر اوج استغنا نگهدارد
که در یاران خود این مرد عالی همتی باشد

زوال دولت اهل ستم آن باشد — مه گرفته سراز بی کتان نباشد
ز چشم یار غلط نیست عشق موسم خط — که وقت شوخی نرگس بیان خزان باشد
من از تفرج این گلستان نظر بستم — گرا دماغ که ممنون باغبان باشد
عجب که با قدم خدمتی که دارم کفت — چرا کناره بزم غافلان باشد
مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهم — که آهوان حرم را حرم شبان باشد
یقین که باز بروی زمین فرود آید — اگر چه جای مسیحا در آسمان باشد
ظهور جوهر پاک کسی شود برون زوطن — کمال تیر عیان دور از کمان باشد
بوقت پیر شدن قدر رنگ و بو داند — هنوز غنچه سوزد لو قبض باشد

کسی که صدر نشینی گزید او داند
پسند خاطر آزاد آستان باشد

زاهد سالها پی راه خدا میجوید — کو از بیخودی قبله نما میجوید
چون درختی که دواند بزمین ریشهٔ شاخ — زلف آن سرو نه خاک مرا میجوید
عمر آخر شد و از ناله بهر دم طلبم — آدمی پیر چو گردید عصا میجوید
دل بخور چه فهمید خدا خبر کند — که از آن نرگس بیمار دوا میجوید
نیست باسکه لبها ز مروت خالی — حیله در کشتن ارباب وفا میجوید
تو که گشتی زپی بلکه تو محرم خود داکه تا نفس — نکهت زلف ترا باد صبا میجوید

قتل آزاد اگر مطلب والا است بکش
بنده است بهر طور رضا میجوید

دارم دلی که عشق تمنای او کند / آتش بجانب گره خویش رو کند
امثال گل برنگ عجب در چمن شگفت / اما گر ادماغ که برچیده بو کند
باور نمود در حق من قول مدعی / یکبار لازم است مرا رو برو کند
غافل تری از او نتوان یافت در جهان / دیوانه که کوی ترا آرزو کند
روشندلان مقید حفظ طهارت اند / هر صبح آفتاب ز شبنم وضو کند
شاهان سخن بواسطه با خلق میکنند / گل از زبان مرغ چمن گفتگو کند

آزاد را اجازت ناطق اگر شود
زلف ترا بگیرد و در دل حسب و جو کند

سر زلف تو بر زمین باشد / رسم صاحبدلان همین باشد
گوهر بحر من ثمین باشد / شاهد عدل در جبین باشد
دل ما را ز دست خود مگذار / نقش تا هست در نگین باشد
سر من نذر حضرت قاتل / شیع من وقف آستین باشد
خط مشکین بلعل نوشینت / آیه در شان انگبین باشد

طرز رفتار سرو بالائی / چه قدر لغزش دلنشین باشد
شعر آزاد آسمان سیر است
گرچه خود ساکن زمین باشد

اگرچه طرف کلاه تو جز ستم نکند / خدا تسلط این سر فراز کم نکند
فزون ز قوت غارت زور بازو نم / شرر ز کاغذ آتش گرفته رم نکند
خدا کند که خطش بقلم برون آید / نی که نامه مشتاق خود رقم نکند
بمن بدیدن او نزد غیر اغیار است / که تیغ ظلم به بیکس علم نکند
بحسن خلق ز اقران خود ممتاز / چه شد که بر سر احباب خود کرم نکند
نگاه دیده صاحب بصیرتان داند / که کار آینه خشت جام جم نکند

ز فکر آن دهن تنگ برنگشت آزاد
کسی که هیچ رفته رجوع از در عدم نکند

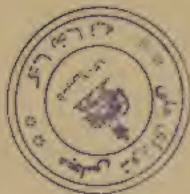
دل مژده اکنون بیاد خویش رسید / که شانه از سر گیسوی او بریش رسید
مدار چشم توقع ز التفات فلک / که دانه را بدل از بخت سبز پیش رسید
کرم توقف یک لحظه بر نمی تابد / کس بغایت والا زوعده پیش رسید
ز چشم زخم حسود خویش خدا نگهدارد / که از تفضل او مرهمی بریش رسید

چگونه شکر جناب تو بیشتر نکند
ز نعمت تو به آزاد حصه بیش رسید

عاشق صادق کی از کوی وفا هجرت کند / شانه زلف تو آخر ریش را خدمت کند
عشق بدمست منظور شکسی باید که بیت / ورنه آهن جیست تا آهن ز با خدمت کند
پیر مجلس را نه آسان است از خود ساختن / شاه انجم را منجم صاحب دعوت کند
بدر در اوقات کم سرمایه را بر باد داد / ساده لوحی دشمنی با صاحب دولت کند
گوهر دل را کجا آن طایر بد خو خرد / دولتم این بس که گاهی بیند و قیمت کند
خاک گردیدم و باید مانگرد آن بیوفا / کاش قرآن دل خود وقف این تربت کند

خرمن ایجاد من آزاد با نظر است
آرزو دارم که برقی آید و غارت کند

نوخطان مرحمت تازه بکارم کردند / که بجان مصحف دل وقف مزارم کردند
صید پر لاغر من قابل فتراک نبود / صید بندان چه پسندیده شکارم کردند
هم آن بود که یک لحظه خرامم سازند / نفس شکر عنایت که بهارم کردند
لب من زمزمه شکر بتان می سنجد / که ز صهبای کرم رفع خمارم کردند
دولت عمر ابد مفت کواکب باشد / من چه تقصیر نمودم که شرارم کردند



بر در میکده جامی زده از خود رفتم / مشت آب عجبی نذر غبارم کردند
میکنم شکر بدرگاه الهی آزاد
کز غلامان جناب تو شمارم کردند

ظلم باید که ببر دار فزون تر باشد / در فلزات گران تر ز همه زر باشد
اول گنجفه ابریست که در هم سازند / هم آرند اگر بازیست ابتر باشد
هیچ حاجت نبود عطر تواضع کردن / که دماغ از گل خلق تو معطر باشد
کعبیت نا اهل که ره در حرم عشق برد / نیز آتشکده مخصوص سمندر باشد
مگر آن سرو سهی را بگلستان گذر افتد / که از و ده دله هر شاخ صنوبر باشد
صبح و خطهای شعاعی چه تماشا دارد / رخت از تار حریر سمن بر باشد

شده ام آینه جلوه معشوق آزاد
سایه خویش مرا زلف معنبر باشد

لذت فقر بدار نده افسر ندهند / ساغر آب خضر را به سکندر ندهند
وحدت اصل نشد مانع نیرنگی فرع / شوخی حسن پری را بسمندر ندهند
چه قدر ناز فروشند گل شبنم آلود / کاش کم حوصلگان را زر و گوهر ندهند
ماه در دولت خود کرد کتان را پامال / به که اقبال بسکندر بقلندر ندهند

کیست کز کثرت تقلید محقق گردد   رتبه صاحب دل از العبو برندهند
نامه یار رساند ز نظر با تنها ن   روش باد صبا را بکبوتر ندهند

من و آئین کدایان الهی آزاد
که کلاه نمد خویش بافسر ندهند

اگر چه زنده دلیش از مرگ شده عزیز نماند   چنید این فرقه تازه که بعبیر نماند
کسی چه حرفه این کلک را تواند زد   که در بساط کلی رنگ و بوی خبر نماند
نگار اکنون من بعد از این چه خواهی کرد   بکوه و دشت ز دست تو هیچ ظهر نماند
بر جهان سر خود سر زنند رخسار را   که بیت آن بت رعنا رواج در نگرند
اگر بخانه من بلطف میکنی وقت است   نشست و ماه کوش رفت و عمر نماند

چمن ز جور خزان طرفه حالتی دارد
مرو ز جای خود آزاد وقت بیکار نماند

وا ردیوقت در محفل قیامت میکنید   ابر در مهتاب با مستان عداوت میکنید
بیکسا زا خود بخود نشو و نما رومیدهد   در بیابانها درختان را که خدمت میکنید
نو بهار این چمن دار درختان ز دکگار   رنگ زرد گل باین معنی اشارت میکنید
وا شود در اول هر عوردنی حسیتی   غنچه گل با صبا خیلی مروت میکند

آهوان را سبزه تو صید بذوق شب است   اینقدر از خط چرا چشم تو وحشت میکند
داغ بردل سوختم زان آفتاب مغربی   گر برآید از نقاب خود قیامت میکند
ای که میپرسی ز جور خواجه تقریر و صفت کرد   چون قضای حاجتی خواهد اجابت میکند

با سواد شهرها آزاد را الفت نماند
مدتی شد با غزالان مشق وحشت میکنید

آه میسوزیم و او نظاره ما میکند   آتشی افروخته ظالم تماشا میکند
کی کشد در دام خود هر صید را صیادها   بلبل خوش طالعی در دام او جا میکند
خانه معشوق هم قدری تسلی میدهد   ذوقی پروانه ام از شیر فضا را میکنید
در فغان آورده ناحق دل دیوانه را   من نمیگفتم که او هنگامه بر پا میکند
عرض شد شخصی بدیوار شما سر میزند   گفت این اسلوب اینجا که پروا میکند
اینقدر بیتابی از تغافلهای اوست   وضع خود آن شوخ را در خلق رسوا میکند
غنچه خوش خلق دارد در بهاران دوستی   چون نشود وا ز دل نسیم صبح در وا میکند
مشتعل بیماری دل را اینقدر جان بخرید   کر طبیب قدر دان با مداوا میکند

خاک شد آزاد در کویش خدا رحمت کند
آسمان والله این دولت تمنا میکند

ای پری آینه داریست که گیرا باشد   بر حذر باش کس در حق تو بینا باشد
از سر زلف تو در گوشه ابرو افتاد   آخر قوس مکان شب یلدا باشد
نازد پروانه هر لحظه در آتش افتد   شمع بر جمع جهان گرم تماشا باشد
خط پشت لب جان بخش ترا تفسیر دید   کافری در پی ایرای مسیحا باشد
چه سر زلف تو از حلقه بگوشان توام   سر بجای تو گذارم اگر اینجا باشد
منت خاکم چه کند رتبه در آن کو بیند   آسمان خادم درگاه وسیله باشد

لله الحمد که در علم محبت آزاد
صاحب جائزه محفل والا باشد

میرود شه کهربا ز سفر می آید   ای شب عید مبارک که قمر می آید
حاصل مملکت هند تنفس داد بها   که ز دریای عرب شاه گهر می آید
چون کند اختر طالع مدد از قلزم شور   آب شیرین سوی تفسیده جگر می آید
صبحدم باد صبا مژده دلخواه آورد   که بهار آمد و نخل تو ببر می آید
چه عجب گر بنده از قطره سیلان بیند   که ازین ناصیه یاقوت بدر می آید
آفتاب عجبی میرسد از جانب شرق   شب هجران سیه روی بسر می آید

دگر آزاد عمر تحق الایام محزون

که بکام تو عجب تنگ شکری آید

عقده خاطر ز زلف تابدارت وا نمود   شانه عاج ترا نازم ید بیضا نمود
تنگ تا آرام در زیر فلک چون نه دیدست   دل فرو کش در شکنج زلف او بر جا نمود
با سخن سنجی مقابل خامشی نقد در بست   کوه با وصف خامشیت صدا پیدا نمود
داشتم از الفت دنیای بیحاصل صداع   بر دل من درد سر کار یکه پیشانی نمود
قبله حاجت روائی عالی کرده ام   صاحب این رتبه ام والله استغنا نمود
بسکه تصویر جهان نقش خیالی بیش نیست   آسمان در چشم عارف بیضه عنقا نمود

داد ظالم بسبب آزاد در داد شما میها
لعل گوهر بار او نشر عجب شیرین نمود

فزود دولت آنچه تا چه خواهی کرد   دلش سیاه برآمد دفا چه خواهی کرد
والصفحه آن نگار برد ز دست   که معالفه او بجا چه خواهی کرد
نمیکنی کف خود را ز خون من رنگین   تو گر قبول کنی حنا چه خواهی کرد
دل چون زده در فکر آن دهن افتاد   گرفت راه عدم تا خدا چه خواهی کرد
حواله کن دل بیمار را بلعل لبش   مپرس از آنکه مسیحا دوا چه خواهی کرد
تو قدر رسید بغور سخن ز خاموشی   نکرده ضبط نفس آشنا چه خواهی کرد

شکست خاطر آزاد را بپاس رقیب
دگر مروت آن آشنا چه خواهی کرد

باز آن تندخو نمی آید — آب رفته بجو نمی آید
شرم از چشم خویش هم دارم — آینه روبرو نمی آید
روز محشر گمان من اینست — که مرا دیده رو نمی آید
نیست معلوم بر چمن چه گذشت — سالها شد که بو نمی آید
نشأه شعر نیست با صهبا — کار سحر از سبو نمی آید
گله‌ئت بر زبان مرا — از من این گفتگو نمی آید
نکند با کسی بدی آزاد
از نکو جز نکو نمی آید

نگار ما دل شب در نظر نمی آید — که جز شام و سحر زهره بر نمی آید
مرنج گر سخن یار در نمی آید — که از دهان تنگش حرف بر نمی آید
وداع کرد جهان را مگر نسیم علیل — که مدتیست ز جانان خبر نمی آید
کجا روم چه کنم ماه بیمروت من — ستاره ایست که باز از سفر نمی آید
مرا که خاک شدم زنده میتواند کرد — چرا ز جان جهان اینقدر نمی آید

بود غرور

بود غرور شعور فراغ دل تنها — تغافل امرا از هنر نمی آید
ز حرف تلخ مبراست خامه آزاد
که زهر سخن از نیشکر نمی آید

گره ببند چمن وقت کار می آید — خبر رسان بگریبان بهار می آید
هزار شکر که آن شوخ صاف سینه ما — نسیم کوچه او بی غبار می آید
زهی نصیب که آن کوکب سپهر نشین — باستمالت این خاکسار می آید
شتاب تر ز نی زود نشأه ساقی ما — قدح بدست بدفع خمار می آید
کنند فرش سر راه دیده شیران — باین امید که آن شهسوار می آید
بر آمدند غزالان برسم استقبال — کدام شوخ برای شکار می آید
متاع دست دعا را نیاز کن آزاد
جناب خسرو والا تبار می آید

یار از جور پشیمان گردید — کافری بود مسلمان گردید
دل من برد و نگهبان گردید — کودکی حافظ قرآن گردید
زلف رخسار ترا رونق داد — کافری ناظر ایمان گردید
گردشش تهنیت عید سعید — بتغافل زده نادان گردید

تا بهیچ تقصیر غلام تو نگرد — بچه شایسته فرمان گردید
خط نو رسته او حاشیه ایست — که رقم گرد گلستان گردید
دل طلب کرد و نبخشید آزاد
بنده تابع فرمان گردید

لطف لذیذ باشد و دشنام هم لذیذ — از باغ تست این ثمر خام هم لذیذ
ای گل در باغ نامه اگر نیست گو مباش — باشد بعندلیب تو پیغام هم لذیذ
کردی فیض از تو ندیدیم باک نیست — مارا بود تصور انعام هم لذیذ
زلف اگر رها نکند صرفه من است — صید ترا است کشمکش دام هم لذیذ
جور فلک بخویش گوارا نموده ایم — مارا است زهر قاتل ایام هم لذیذ
یکباره دل بدست تو ظالم نمیدهیم — باشد مرا ز لعل تو ابرام هم لذیذ
آزاد هر که زهر ز چشم بتان چشید
داند که هست تلخی بادام هم لذیذ

دل عنان گرداند از یار کهن سوی دگر — قبله را تحویل کرد از طاق ابروی دگر
آن غزال مو فارم کرد همچون جرس — میروم در دامن صحرای آهوی دگر
ظاهرا شمشیر نازش را معطل کرده اند — رقص بسمل میکند از تیغ بازوی دگر

از غبار

از غبار ناتوانم دامن او افشاند رفت — بعد ازین دست من و دامان گیسوی دگر
گر نمی آید بدست من ترنج غبغبش — تسکین صفرای خود از فیض لیموی دگر
نیست اکنون صندل درد سر از دامن گره — خاک بر سر میکنم والله از کوی دگر
خاطر آزاد شد مفتون یار تازه
میزند دیوانه مغرور را پهلوی دگر

زن بود در زبان هندی نار — وقنا ربنا عذاب النار
سالها شد ز سعی خواطی — کره آسمان نشد هموار
چه ستم کرده آه باد خزان — میزند غنچه بر زمین دستار
کم ز منصور نیست پروانه — که انا الشمع گفت بر سر دار
صحبت مهربان نشاط افزاست — این ندا میرسد ز موسیقار
راه باریک قطع کن در دم — یادگیر این روش ز نغمه تار
صید تا صخت ناقص باشد — میتوان کرد از اشاره شکار
هست آزاد بنده جانسوز
مهربانا بجان عزیزش دار

فیض دنور بصیرت لقای برهانپور — رسید روح بقالب هوای برهانپور

دماغ عالمیان را چه تازگی بخشید / طراوت چمن دلگشای برهانپور

سواد اعظم او بسکه نور افشانست / ز آفتاب زند دم سهای برهانپور

بنام اشرف سلطان دین عجب نبود / نظیر والی کشور بنای برهانپور

زهی مقام مقدس که از لطافت هست / کند سپهر طواف فضای برهانپور

فتاد بسکه گذر لشکر محمد را / غبار خیز بود کوچهای برهانپور

بسر زمین ورق ابر خامه آزاد

نمود سبز نهال ثنای برهانپور

میبرم شور جنون را در بیابان دگر / میزنم پیمانه از چشم غزالان دگر

باغبان یک لحظه نگذارد که بیند روی گل / بلبل ما راه میگیرد ز بستان دگر

نیست پیدا کرم شب تابی درین ظلمت سرا / میتوان جستن چراغی در شبستان دگر

دامن کوتاه دارد سرو با خوش قامتی / میزنم دست تلاش خود بدامان دگر

لب جانان سبز دستار محرف کو کرد / غنچهٔ گل را بود در شاخ خودشان دگر

زندگی و الله نباشد نامهٔ صد درد سر / هست از دست اجل منطق اجلال دگر

جان من دلجوی آزاد ز اول از کف مده

ورنه خواهد بست دل در زلف جانان دگر

اما

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر / پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

قد تو نشو و نما کرد در دل خوبان / چو آن نهال که روئیده در نهال دگر

چه باغبانی دلخواه کرد دختر رز / که داد آن گل سیراب جمال دگر

همان غلام تو ام هوس دمیدن خط / بعارض تو نبست احتمال دگر

بریشته نتوان بست بال پروازم / که همچو نکهت گل میپرم ز بال دگر

ز آستان تو جای دگر نخواهم رفت / بگرد خاطر خود مگذران خیال دگر

نشاء ی گل آزاد بده را تعریف

که هست زیور ایجاد من کمال دگر

غزال وحشی خود دام میکنم آخر / بزور جاذبه در دام میکنم آخر

طپیدن دل من حکم میکند ناطق / که در کنار تو آرام میکنم آخر

ز چشم میکش او میبرم تغافل را / خمار رفع ازین جام میکنم آخر

وگر نظارهٔ او سیدهم دل سوزان / چراغ پیشکش شام میکنم آخر

ز آتش دل من موم میشود خارا / علاج آن بت خودکام میکنم آخر

بزور عشق که اقبال او زیادت باد / مراد خویش سرانجام میکنم آخر

قسم بجذبهٔ والای خاطر آزاد

که من بلاشه بام میکشم آخر

ترا کجا که به تسخیر میکشم آخر / ز هر دو زلف تو زنجیر میکشم آخر

فسون عشق رم حسن میتواند برد / ترا غزاله بتصویر میکشم آخر

لبان شانه عجب دست قدرتی دارم / علاج زلف گرهگیر میکشم آخر

نظر ز لعنت دیدار بر نمیدارم / نگاه گرسنه را سیر میکشم آخر

ز هجر نامه خامش بمیرم خطی / بصد زبان کله تقریر میکشم آخر

سر محبت پرواز من سلامت باد / بدام وصل تو تدبیر میکشم آخر

اگرچه خانه عشرت خراب شد آزاد

ز لای میکده تعمیر میکشم آخر

بر نمیدارد دل وارسته احسان گهر / کشتی ما نیست در گرداب طوفان لنگر

چشم فتح الباب نتوان داشت از دست گهر / عقده در کار صدف افکنده دندان گهر

رونق ارباب قیمت نیست در کنج گهر / میشود در روشنی مکوش کم ماتیان گهر

پاک کند جذب جهان بسکه دارد زندگی / حلقه گوش جهان باشد رگ کان گهر

خاتم گرداب را بدیدم خالی از نگین / آبروی نیست دریا را ز سامان گهر

در صفای وقت عارف نیست از دنیا خلل / پاک گرد دشتیها است دامان گهر

غیر موزونان که سنجد معنی آزاد را

نیست هر دستی که گوهر یافت میزان گهر

خامه فرمان روا ایم چیست تیغ آبدار / ملک معنی را مسخر کرده ام زین ذوالفقار

ساقی میخانه معنی که از انگشت او / میچکد چون گردن مینا شراب بیخمار

سروقد سنبل خط و سوسن زبان طوطی سخن / کبک رو شبرنگ و آهوی شکن [illegible] نگار

افکند تکبیر [illegible] خدنگ [illegible] / میزند هنگام رفتن غوطه در خون شکار

چون دل او [illegible] از جوش ترحم میشود / میکند خاموش آتش ها بلبل چشم اشکبار

حرف گرمی گر [illegible] دیده بیرون [illegible] دعا / ریخته آبی که افشاند کند کار شرار

سید چه صور قیامت در مقام انتقام / مینماید شام او صبح قیامت آشکار

در امور ملک شاهان زاو [illegible] بی نظیر / میبرد سبقت ز شمشیر و سنان در کارزار

بی زبان و گوش راز دل رساند تا بلب

راز دار اینچنین آزاد کو در روزگار

نمیشود ز طالعات فرو سر پر شور / نمود فاختگی سرو دار را منصور

اگر نسیم عنایت وزد توان ز آتش / ز خود شکفته شدن نیست غنچه را مقدور

هلال گوشه ابرو نمود بکدو شب / ترا چه بسکه انقدر کلاه غرور

کر مصلی نقش سجا کرد حاصل از نماز / میکشد از آبروی هست از اشک نیاز

هست والای زلف او تماشا کردنیست / در پریشانی چه [illegible] از عمر دراز

در مقام دادخواهی عذرخواهی میکند / کشته ناز تو دارد روز محشر امتیاز

گرچه من از محفل [illegible] جدا افتاده ام / در دعای دولتم مشغول ای محفل نواز

نیستم هرگز شکایت مند از بیداد تو / خوب کردی بر سر من از سودای تیغ ناز

بوی خیری نیست در دستار شیخان دغل / پوست دارد ته به ته [illegible] دارد پیاز

مدتی شد میکند آزاد مشق بندگی

در هوای حسن خدمت نیست زیبا احتراز

کشید زمزمه عندلیب سحر طراز / کباب گرده جگر را ز شعله آواز

سبکشکین کرت غلام حلقه بگوش / ز داغ [illegible] خال تو آبروی ایاز

سوای لعل بتان چشم او ز کار رسید / شکسته که بود [illegible] نواز

چو شیشه عمر بسر بردم تهی [illegible] / بآن پری که رساند ز من سلام نیاز

انکند گهر [illegible] جدا از [illegible] / وگرنه چین گره نرگس [illegible]

فشاند گوهر راز بکه داشتم پنهان / چه با من خاطر من کرد گریه غماز

جبین ز سجده تسلیم بر مدار آزاد

که در شریعت دل دایم است وقت نماز

باغبان امروز غمگین است و بس / خار خار از دست گلچین است و بس

کار ما از دست تیغت کن تمام / منتهای آرزو اینست و بس

کس نمیگیرد دست تصویر را / پاسبان حسن تمکین است و بس

صحبت خوش نیست با پیر مغان / بر جنین پله بر نفرین است و بس

گوشه گیران نیز در فکر زر اند / این دعاها بهر آمین است و بس

با سواد زلف او دارم سری / دل غنیمم کشور چین است و بس

شکر نا آشنا تلخ است و تلخ / حنظل احباب شیرین است و بس

چشم بر دنبال خوبان نیستم / این نظر با عاقبت بین است و بس

دولت دلخواه آزاد مرا

بوسه آن دست سیمین است و بس

شاه والا منشی قدر کرد از انجم [illegible] / مهر صاحب [illegible] سپهسالار [illegible]

هست بلبل ز غلامان قدیم الخدمت / ای گل آزرده مشو حق وفا [illegible]

سرخی دست نوا فروز دو بالا شده / از حنا خون من کشته خدا [illegible]

طپش دل بچه انداز صدا [illegible] / مهر مجلس شده [illegible]

سباتش در پی آبادی دل ویران　　که در جهان نتوان یافت خاطر معمور
بجای خود نرود هوشمند در زندان　　توقفی که درین قبه خانه جیب ضرور
مپوش باده که فردا ترا کباب کند　　شراب گرم ترا ز آفتاب صبح نشور

ز صاحبان سخن کیست همچو من آزاد
که در بلاد عرب نیز گشته ام مشهور

علاج خسته دلان کرد خنده لب یار　　ز رنگ انار بر آید مراد صد بیمار
بدست آر دلی را که از غم تو گداخت　　غنیمت است ترا این طلای دست افشار
چه خوش نماست که احسان و حسن جمع شوند　　نگاه مرحمت خود ز ما دریغ مدار
ایا غزاله خاموش قفل لب بشکن　　فشان بدامن امید ما در شهوار
مگر خبر نشنیدی که آهوی وحشی　　بحرف آمده با شهریار فیض آثار
ازین زیاده نشان سیه زرا که حجر　　کلام کرده بآن شاه برگزیده عبار
محمد عربی صفوة بنی آدم　　خبر بایه عالم مدار نه پرگار
کنف کرم مجاز از خطاب در یابیت　　حقیقه بدیدن فیاض اوست در یابید

گل سلام معطر ز جانب آزاد
نیاز مرقد والای سید مختار

همچو زلفی که رسد تا کمر صاحب ناز　　میکشد تا بعدم سلسله عمر دراز
حرف شوخانه ز اطفال شنیدن دارد　　گوش کن اشک ز من بر تو کند عرض نیاز
عشق جانسوز بود قسمت روشن طالع　　شمع و سامان تجلی عوض سوز و گداز
شب پروانه بجز شمع نگردد روشن　　نه به سودا که ماه شود جلوه طراز
رو بدرگاه آلهی چه نمایی قضا را　　به که خود فوت شوی بیشتر از فوت نماز

افسر سلطنت مصر نزیبد کس را
تا چو یوسف نشود بنده آزاد نواز

جمعی که چشم معرفتی کرده اند باز　　یکرنگ دیده اند تماشای نیاز و ناز
جز رنگ و بوی خود خاص دگر جلوه نبود　　آورده اند آینه ها رسم امتیاز
مژگان بدور مردم چشم سیاه او　　استاده گرد کعبه بدور صف نماز
عشاق سر براه فراغت کشیده اند　　خط تو خضر قافله شد عمر او دراز
محمود دلان بت شکنی ها چه میزنند　　دین و دلی که داشت فدا کرد بر ایاز
بد خلق در رفاقت خوش سیرتان بلاست　　بوی هزار عطر برد بوی یک پیاز

آیینه دار جوهر باطن بر و بیار
آزاد ساده باش و بهر رنگ دید باز

بیتی ملک بجنگل بستان است　　زیر تاکی نشستن بال جانان شناس
خاکروبی است صبا ای گل عالیمقدار　　یار دمساز که این همه جا رانشناس

هر سلوکی که به آزاد کنی مرحمت است
گر ترا میل وفا نیست جفا را نشناس

در رکاب محمل معشوق خاموشیم و بس　　ناتوانان از کجا یابند فریاد جرس
اینچنین صیاد ظالم هیچ مظلومی ندید　　وقت گل پوشید از برگ خزان روی قفس
دور باش سبزه از بوی گل جانانه نیست　　بر سر کوی بتان برخاک میغلطد مگس
روی گرمی از تو میخواهد دل افسرده ام　　مشتعل شد شمع خاموش مرا فریاد رس
ناتوانی کرد باد این کس صحرا نشود　　دست یلاف فاصل دنیاست بر خار و خس
گرچه باشد مرتهم الاشیال عیسی بدن　　عیسی جان بخش شیرازم بابد آنفس

بر سر من سایه زلف رسول هاشمی است
نیستم آزاد محتاج پناه هیچکس

آتش زدیم پیکر خود را ز داغ خویش　　ماشمع خانه خود از چراغ خویش
فردوس راه و داغ چو طاوس کرده ایم　　گلگل شگفته ایم ز تماشای باغ خویش
حاشا که افسریم قدم خود آب و گل　　یابم ز تارک فلک آنسو دماغ خویش

خوش شد چو چشم عالی آبی ز ساغرم　　پر از شراب غیر نسازم ایاغ خویش
گر باغبان ز سیر چمن ذوق میکند　　ما نیز خوش شدیم ز گلگشت داغ خویش
از من از عالم ایجاد گل بکرد　　یابم مگر بوادی عنقا سراغ خویش

آزاد گرچه دام علایق گسسته ام
اما ز قید یار نخواهم فراغ خویش

چه میپرسی حال نسخه دل صحبت تحریرش　　کتابی در بغل دارم که قرآنست تفسیرش
زابرو تیغ می آید گرفتن کشور دل را　　نه هر صاحبقرانی میتواند کرد تسخیرش
درین صحرا سر شوریدگی مجنون ما دارد　　توان واکرد در یک بیت شوم یکبار زنجیرش
سیاه شد بنیه زلف مشکین تو در دلها　　که چون در خواب آید از دها گشت تعبیرش
ز قاتل نیست امید رهایی جان شیرین را　　که می آرد برون مانند طوطی بال شمشیرش
هلاک حیرتم از شوخی نازآفرین طفلی　　که سازد رنگ نازی در این صفحه تصویرش

مرتب کردم دیوان از تاکید آزاد دیگر
چه معنی ها که ظاهر میشود از طور تقریرش

مراد از انقلاب طرفه دارد تندی خوئش　　که همچون شاخ آهو پیچ و تابی خورد ابروش
بقربانت شوم یا می تو بوسم مرحبا ای دل　　که می آیی ز سیر سلسله المعراج گیسوش

چه واقع شد که اکنون نقش پای او نمی‌گیرد / خوشا وقتی که بالین سر من بود زانو بر
ز چشم یار شوخی سر خطی بگرفت شبنم / نمیداند ز قرآن جز آنکه دیده جادویش
زدم بر دست او گر بوسه گستاخ معذورم / مرا تعلیم شوخی میدهد تعویذ بازویش
به پیش یار قاصد میرود اما خدا حافظ / صبا پابند گردد چون لب آیینه در کویش

مرا آزاد از خورشید محشر نیست پروایی
سلامت باد بر سر سایهٔ شمشاد دلجویش

دلی که زلف نگاری بود شب نشینش / ز شاه بنده فزون است شوکت و شانش
کجا نصیب که چیدم گلی ز بستانش / غنیمت است مرا نکهت گلستانش
من از خزانهٔ او گوهری نمیخواهم / نمی بس است مرا از سحاب نیسانش
رسید پنجهٔ مشتاق ما گریبانم / امید هست که روزی رسد بدامانش
عطا نمود بمجلس لباس گلگونی / عنایت عجبی کرد تیغ عریانش
مرا ز خدمت آن طفل آرزو این است / که خاک روب شوم بر در دبستانش

همین نه شهرهٔ آزاد در زمین باشد
که قدسیان به فلک برده‌اند دیوانش

رنگ شب تا کم کند در دیده صبح وطن / میکند این طفل نادان بر کنار [illegible]

ادیم

[illegible]

کرد بادم کار من دیوانگی آشفتگی است / میکنم یک دست از آغاز تا انجام رقص
در غلطان وجد در گردیدنی میکنند / کار روشن دل بود در کلفت ایام رقص
نسبت نام است طاوس تحیر ترا / بال افشان میکند در حلقهای دام طیر
غیرت خود داری شیخ مکرر خوانده / از طپیدنهای دل صوفی کند ناکام رقص
بسکه شوخیهاست پنهان در سپند خال او / میتواند کرد بر رخسار آتش فام رقص
صید را شمشیر قاتل در طپیدن آورد / میکنم از جنبش ابروی آن خودکام رقص
گرد آن شمع که من دارم چو فانوس خیال / میکند تکبیر در و دیوار و صحن و بام رقص
میرود پروانه مشتاق رخشان تا بصبح / در ره مطلوب سالک میکند هر گام رقص

بسکه با دام دو چشمش رازی پرورده اند
میکند آزاد ما از ذوق این با دام رقص

حال من درویش بسلطان که کند عرض / از مور بیابان بسلیمان که کند عرض
در کوچهٔ این شهر مرا تنگ گرفتند / بیتابی مجنون به بیابان که کند عرض
عمریست که تکرار نشد دست بدامم / حرمان غریبی بعنادان که کند عرض
مجبولی جانانه چه لازم چکیدن / بیطاقتی اشک بمژگان که کند عرض
بیداد فلک دست مرا او نگذارد / داغ جنونم بگریبان که کند عرض

از دل سنگی حالت ظالم شود ابتر / این حرف تا آن زلف پریشان که کند عرض

آزاد ازین باغ نخیزد گل رعنا
یکرنگی او را بعزیزان که کند عرض

در عاشقی ز یار ادا کرده‌ایم شرط / خود را بخون نشانده جفا کرده‌ایم شرط
روزیکه مهر شاه خراسان بدل نشست / سر باختن براه رضا کرده‌ایم شرط
ذوق عتاب یار بلطفش نمی‌رسد / دل را باو سپرده جفا کرده‌ایم شرط
پروانه وار تا در این انجمن زدیم / واسوختن ببرق فنا کرده‌ایم شرط

آزاد را برای چه زنجیر میکنی
با خود تمام عمر وفا کرده‌ایم شرط

بر روی یار طرهٔ ممتاز کن لحاظ / بسم الله صحیفهٔ اعجاز کن لحاظ
در خاک رفت چهرهٔ آسودگی ببین / انجام کار گریهٔ غماز کن لحاظ
با من کند حدیث عنایت بطور چشم / از چشم او نزاکت انداز کن لحاظ
ای ذره باش دعوی سیر فلک مکن / در بال خویش طاقت پرواز کن لحاظ
مردان ز خاک هم خبر آسمان دهند / فال کلام حافظ شیراز کن لحاظ
هر چند گشت گرد سر او نسیم صبح / آن غنچه وا نشد ز حیا ناز کن لحاظ

آزاد

آزاد از سواد سخن مبری مرو
صد بار گر نکه زده باز کن لحاظ

سخن بر وشنگر آیینه حالت دارد واقع / چراغ مشهد طوطی نوایانست در واقع
نظر کن صبح نوروزی که افتد روز عاشورا / نشاط و غم بهم دست و گریبانست در واقع
برهمن از در بتخانه بجا کام میجوید / بجای خویشتن بت هم بحث حیرانست در واقع
صدا از شهر شور خندهٔ کبک دری دارد / چه عشرتها که در کوه و بیابانست در واقع
گل منزور را گلچین ضعیف سر بر بند آخر / نگاه عجز بلبل تیغ عریانست در واقع
کجا گیری خوبان بر سر او سایه اندازد / دل آشفته در فکر پریشانست در واقع

درین کشور گر آزاد حال ما نمی‌پرسد
سواد شهر خوبان کافرستانست در واقع

چشم عبرت باز کن بر جلوه آرایان باغ / غنچه خون بلبل پریشان بید لرزان لاله داغ
سخت حیرانم نمیدانم علاج کار خود / شوق من بیتاب و فرصت تنگ و جانان بیدماغ
انقدر ای گل مشو با غنچه لبان بیحجاب / کهنه جالوس صبا هر صبح میگیرد دماغ
شیوهٔ نرگس ادب هست در آیین عشق / نیست در سوزاندن پروانه تقصیر چراغ
ساقیا گردم برت گردم علاجی کن [illegible] / یک نفس خواهم که از قید خودی یابم فراغ

آن گل منظور بر پیغام من گر خنده کرد / ای صبا ای مشفق من ما علیک الا البلاغ

لطف حق آزاد باشد شامل هر خوب و زشت / راه دارد در گلستان حرم طاوس و زاغ

داغ در داغ

یار بی پروا نمی آید برای سیر باغ / تا کی چون لاله در آتش نشینم بی دماغ

شام در شهری رسیدم یار آنجا گر نبود / داخل منزل نشدم وقتی که روشن شد چراغ

موسم طفلی عجب خوب بود کاو کس را / در جوانی ز آتش اندیشه گردد داغ داغ

گاه میباشد که کار خوب می آید ز زشت / هندوان را میدهد فال قدوم دوست زاغ

طرهٔ طرار او هر روز میگردد دراز / از دل گم گشتهٔ من ظاهر اگر دید سراغ

ای مسیح خورشید خود را گو که باشد در نقاب / رقص دارد دل برای یکشنان اندر باغ

تکیه داران بسته‌اند از خانه داران هیچ کم

شکر حق آزاد ما از رسم شان دارد فراغ

جان میطلبد لقای یوسف / دل میطلبد از برای یوسف

ای باد صبا نوازشی کن / از نکهت جان فزای یوسف

آزادم و بوده ام گرفتار / در سلسلهٔ هوای یوسف

از دیدهٔ شوق نکته سازم / وز پردهٔ دل قبای یوسف

او

گر خضر بسرمه خاک راهش / چشم من و خاک پای یوسف

مصر دل من بهشت آباد / از جلوهٔ دلگشای یوسف

هم عمر برادر شفیقم / از حق طلبم لقای یوسف

بازار محبت است از ینجا / نقد دل من بهای یوسف

او قدر شناس سخن آزاد

من شیفتهٔ ادای یوسف

ز کارنامهٔ جمشید کرده ام تحقیق / چو بادهٔ شفقی رنگ نیست یار شفیق

اگر شکست دلم را نمی توان دم زد / که طفل ساده نداند بهای قدر عقیق

دهان یار که خوش منطق است دانی چیست / نقطه‌ای که نگردید کرد او تحقیق

ز خال گوشهٔ آن چشم سخت میترسم / که هندوی شده با کافر فرنگ رفیق

روم بسیر بهشت حجاز بار دگر / اگر کند کرامت مرا بر تو توفیق

ز آشنائی مشکین زبان گریزانم / چو آبگینه دل من فتاده سخت رقیق

بجز خلق نتوان شد ز همسران ممتاز / گل سرسبد عالم است مرد خلیق

خیال چاه زنخدان اوست کار عجب / که کنه او نتوان یافتن بفکر عمیق

زمین میکده آزاد چشم آن دارم

که کرد بستهٔ ما را بر وز آب رحیق

کسی چگونه شود آشنای نشئهٔ تاک — غذای او ز خیالات آب تشنه ناک

ز سیر میکده یاران خدا نگهدارد — که بخت تیره در یخانه است دختر تاک

لب پیاده که بدان خلاف دانائی است — که آب زرد شکند رنگ شعلهٔ ادراک

هزار جان گرامی فدای صیادی — که کرد تن که اوست حلقهٔ فتراک

گر کوشش دنیا مبند چنین عارو — که نیست حاصل روی زمین بغیر خاک

ملک کشتن آزاد خود مضایقه

اگر رضای تو باشد مرا از مرگ چه باک

بخت آیینه را دیدی مبارک — نگار خویش گردیدی مبارک

بآن نکلی که داری لعل دل را — ز لطف خویش بخشیدی مبارک

ز گلشن آیینه رستی — گلی از داغ بر چیدی مبارک

بمیزان دو چشم منصف خود — مرا با خویش سنجیدی مبارک

ز ارشاد نگاه حسن مایل — رموز عشق فهمیدی مبارک

مرست کردم شعار من کرفتی — بگرد خویش گردیدی مبارک

ترا معلوم شد قدر محبت

که از آزاد پرسیدی مبارک

دل از خیال مهوشان بکشند بسا ما در بغل — این شیشه باشد همدمی دارد دهم ایشان در بغل

روز قیامت هر کسی چون دست گیرد نامه ای — من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

تا وا کند باد صبا فالی برای تهنیت — آمد بگلشن شاخ گل از غنچه قرآن در بغل

شیرین نکویان دیده ام خوانند در حسن خود — جای کتاب آیینه هر طفل دبستان در بغل

از دست موج اولین بیطاقتی پیچیده — دارد حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

از سردی طبع جهان وا مانده خلق از کار — گیرند مردم دستها فصل زمستان در بغل

زلفت نمی آرد برون از دست مستان ستیز — ریزد اگر رنگ مطلق دست گریبان در بغل

دارند خوبان جهان از حسن او سرمایه — خورشید از یاد لبش لعل بدخشان در بغل

آزاد با این درد دل آرد اگر رو در چمن

پوشیده قمری را کند سرو خرامان در بغل

نواز دگر با آهنگ این نار نغمه بلبل — دهد هر غنچه خاموش دل شور جرس بلبل

اگر رنگی را انحصار محبت جلوه گر سازد — چو بوی غنچهٔ گل بشکند بر خود قفس بلبل

دماغ عاشق شوریده هم دارد بلند — نشستن بر بساط برگ گل دارد هوس بلبل

قفس شد آشیان بلبل از ذوق گرفتاری — نباشد از پی گلدام منت دار کس بلبل

بر زد لبش که داری نهان کرده ام گل را | محالست اینکه یابد کام دل بیدسترس بلبل
اگر می یافت در آغوش گلها جای آرامی | نمی بستی بگلشن بیت آن از خار و خس بلبل

تو آزاد از خوش طلعتان رسم وفاداری
عروس بوستان از بیوفائی سوخت بس بلبل

میرند از فیض جاری دم سرای برشکال | محو سازد از زمین و آسمان گرد ملال
خط ترا شیدی بعارض از زلف آرستی | عامل سبز ولایت از رحمت کردی بحال
چون بلا نازل شود ساز نغمه سازان چنگ | تارهای مختلف را کوک سازد گوشمال
غیبت وصف رعنای قسمت آسودگان | جاده پیدا میکند در خود زمین پامال
چون سها بر هر قدر نوری که دارم قانعم | نشان خود افزون نسازم از گدا چون هلال
بلا مشغف غیبت لکن وصل آن سرو کجا | فارسی از رقیبان هست که دامن نهال

غیبت تنها دستگاهی فارسی آزاد را
برد شهره نظم تازی را لب حد کمال

ماه نو سرزده با آینه پرداز ازل | میزند آینه سبز فلک را مصقل
نرگسستان فلک طرفه بهاری دارد | چشم زخمش مرساد الذر و این محل
ترک دنش که چرخ کهن آخر دید | چنبر قد بر زنان خم شده او را منزل

طوطی

طوطی سبز فلک خواند ز لب آیس کرم | طوق سیمین شده از بهر گلویش منزل
میتوان یافت که در هند شب مشکین است | قشقه بر جبهه هندوی فلک از صندل
زنگی شام ز شوخی لب شکر خند آمد | که فرو رفت پری طلعت روی بوحل
جبهه شاه نجوم است که بر تافته رفت | لیکه از غلبه صفرا است دماغش مختل
زهره رقصید درین شب چه قدر بیرو را | نصف غلغال وی افتاد بچرخ اول
جای آن گوشه این قوس نگذارد در خود | چه کند ترک فلک گر نگذارد مهمل
پنجه زد شیر مگر بر سر گاو گردون | که درین سو که رود داد یکی از دو دغل
یا از آن ریخته از صدمه ضرب ناخن | یا از این شاخ شکسته است دران جنگ و جدل
کم آواره شد از پاره حوا سیمی | در زمانی که کشیدند از و حلی و حلل
یا مگر سوزن کج کرده مسیحا افکند | که در اینجا بود رشته از طول امل
گر چه دور است ز ما جلوه بیت المعمور | مینماید خم محراب از این شیشه محل
حرف نون است از آن قطعه که او را ابرو | آفرین بر هنر صاحب این حسن عمل
چرخ را جشن فراوان بود و ابروی | طرفه کیهاست ز ایجاد خدا عز و جل
مانده بر سینه گردون اثر نعل براق | یادگار است ز معراج نبی مرسل
با فلک کاسه در یوزه بکف رو آورد | بر در شاه رسل قبله آمال خجل

ولای شاه مردان گر نباشد | بود والله کفر از خذف دل
عقیق کنده آید در نظرها | ز لیس نام او دارد شغف دل
علی خورشید اوج سرفرازی | از و انداخت نور من عرف دل
خرد تاریخ نظم این غزل گفت | زیاد نام او بیت الشرف دل
سنه ۱۱

پسند آمد مرا این وضع آزاد
که او در هند و در شهر نجف دل

من از بوس حجر در کعبه دل را شاد میکردم | مسی مالیده یاقوت یسی را یاد میکردم
زیارت میشود در کعبه را از گردش رنگی | بحکم شوق طوف تازه ایجاد میکردم
در عرض دار الامان مشتاق تیغ قاتلی بودم | ز بیتابی طواف خانه صیاد میکردم
چو آواز جرس از کاروان هم پیش می رفتم | بیاد لیلی محمل نشین فریاد میکردم
بصحراهای غزالان را سلام از دور میگفتم | بگلشنها زمین بوس گل و شمشاد میکردم
ز علک غیر صافی حو اشستم آینه دل را | بصاحبخانه این خانه را آباد میکردم

اگر آزاد پای سعی من از کار وا ماندی
بجای همت والای خود امداد میکردم

من از سررشته طول امل دل را رها کردم | بزور این عقده را بیرون ز کام اژدها کردم

بنا بر آن

نباید کرد چون پروانه سودا قاتل خود را | جدا از انجمن در پای او مردم بجا کردم
مرا چون غنچه کی شد فرصت نظاره بسته | نفس در سینه تاراج صبا تا چشم وا کردم
حبابم هست من از کوه منت نمی آید | نباشد عیب گر خود را بدریا آشنا کردم

گرانی کرد بار زندگی آزاد بر دوشم
چو شاخ میوه دار از نخلگی سر را جدا کردم

دور از آینه روی تو حیران گشتم | بیتر الف تو سوکند پریشان گشتم
یار را دیدن من در عرق شرم فشاند | از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم
اختلاط گل و بلبل بنظر جلوه نمود | داغ از وحشت آن سرو خرامان گشتم
مدتی بیضه هستی بقفس کرد مرا | بجوذی بال بر آورد گریزان گشتم

وحشتی داشت فراهم ز خلایق آزاد
رفتم و قافله سالار غزالان گشتم

در عدم از جلوه حسنت خبر سیده ام | دیده را محو تماشای که بر بسته ام
کرد آخر ناتوانیها ز صیاد م خجل | می پریدم تا قفس گر بال و پر بشکسته ام
تحفه بر شاسته احباب ز اقلیم فقر | گر نه این دست دعا بودی چه بر بشکسته ام
سرو دلتنوبه پس داغم ز بخت نارسا | کاش من هم بال مرغ نامه بر بشکسته ام

یا بود قوس عطارد که رسولش زد گرد / قاب قوسین بس او را ز خداوند اجل
شمع افروخته از نور وجود مطلق / تیرگیها ز جهان برده بوجه اجمل
نور محضی که ازو یافت فضای افلاک / آنچه یابد کره خاک ز خورشید حمل
آفتابیست که از مشرق بطحا سر زد / روشنی یافت ازو ماه ربیع الاول
بر بیان عارض او چون گل خورشید برست / بگریبان شیفته او چو گل بلبل
حیرت چشم جهان جلوه یکتایی او / سرمه خاک در اوست علاج احول
سایه او نتوان دید سیاهی کردن / بلکه آن ذات مصفی است منزه ز بدل
دو جه شق القمر حاکم مستضعف در باب / کرد قطع درم قلب زر گردون دغل
زد چو دست قمر چشمه آب حیوان / ریخت اعجاز نبی آب رخ ابن سبیل
همچو آن تیغ که تنصیف کند لیمو را / کرد انگشت نبی این کره را شکل جمل
پرتو مهر همین از سه فلک میگذرد / رفت این نور زمین آن طرف چرخ زحل
برج ثور از مه و خورشید فراهم نمود / حبس آن نور که اندوخت ازو غار جبل
روز میلاد بر آتشکده آبی افشاند / روز محشر بشفاعت بکند اطفای شعل
کرد در فیض ز شیرینی خلق اقدس / ببرد بوی حلاوت ز سفرجل حنظل
کر دمد کافر از آن خلق مجسم چه علاج / وحشت از حضرت گل نیست بکفر جعل

تا بد کفر شکن را بحرکت آورد / سنگ آغوش فلاخن شده عزی و هبل
طالع اوست زحل بیخ شناسا گویند / کرد آن حجت اقوی همه تحلیل علل
نه فلک راه رود گر بجلد فکر بشر / نه بته پوست کند از تن او همچو بصل
قاف را منصب پاسنگ ترازوش دهند / سایه کوه وقار ار فکند بر خردل
سینه‌ها ید بیضا دم زور آوردن / اگر از بازوی او تقویتی یابد شل
گرچه از کثرت طاعت قدمش آماسید / بود در دست مبارک که تسبیح عمل
شکر او بر همه افراد بنی آدم فرض / سبب اوست که اعلی شده نوع اسفل
مدح والا بود از طاقت آزاد برون / بحر در حوصله کوزه نگنجد بجبیل
تا تن نازکی غنچش خورد از زنبور / تا لب و کام حلاوت بود از رشان عسل

باد مقهور عدوی تو ز لعنت فلک
باد مسرور محب تو ز سامان دول

ز گیسو شانه واز یکطرف دل / بهم زد زلف تا گردد تلف دل
نمیترسد مگر از شهریاری / که دارد در نشان او کنف دل
جناب شاه مردان شیر یزدان / شنید از حضرت لا تخف دل
مراد آسمان گند طی ز محشر / رکابش نقش دارد در کف دل

از گل بخت کج هر جا قدمی کشید / بیشتر از مرغ فانوسی بسر پر داشتم
خاکساری صندلی مالید بر پیشانیم / ورنه از سودای رفعت درد سر برداشتم

از سخن آزاد عمری شد جدا افتاده ام
پیش ازین بر جاده سطر گذر میداشتم

ای گل بروح فزا و دلستان توام / چون صبا عطرفشان بال که مهمان توام
تو چرا از عوض کشتن من می ترسی / همه دانند که در سلک غلامان توام
غیرت در راه تو خاری که بپایم بشکست / چه قدر منفعل از روی مغیلان توام
طفل بودی و طبو داریست من بودم / گر شناسی حق من قابل احسان توام
محو از صفحه خاطر نکنی یاد مرا / من همان مخلص ایام دبستان توام
ای سر زلف تو اقبال رسای دار کی / فکر جمعیت من کن که پریشان توام

بر سر تربت آزاد کرم فرمودی
سرفراز از قدم سرو خرامان توام

حسن او تا دید شور عشق در سر داشتم / از عدم مانند گوهر دیده تر داشتم
هر کسی یک داشت چیزی از اسباب جهان / من ازین دنیای فانی دست بر داشتم
نامه سوزم را حاجت بو کردن نشد / داغ صد طاووس بر بال کبوتر داشتم

یاد آن شبها که زیب محفلم آن شمع بود / می پریدم گرد او تا قوت پر داشتم

یار در آغوش و چشم انتظارم شد سفید
آنکه دل پرخون آزاد در بر داشتم

تهی پهلوی خود از ناز ارباب کرم کردم / بتیغ بی نیازی دست حاجت را قلم کردم
عدیم المثل بودن خود پرستان را دو صد ننگست / من وارسته خود را اندر تمیز عدم کردم
دل مشتاق را کنج دهان او نشان دادم / بلی این درج جواهر مقفلی را مختتم کردم
اگر عنقا است بال نامه من بر نمی تابد / خطی بر بال مرغ نامه بر بستم ستم کردم

بروی خاک حسنی گرد و آنگاه بر هم خورد
قبای زندگی آزاد از نقش قدم کردم

علاج درد مندیها ز چشم یار میخواهم / جواب شافی از آن نرگس بیمار میخواهم
بهار آمد سر و دستار نذر جنون کردم / نه همچون شاخ گل آرایش دستار میخواهم
آتشی در دل شب لطف فزا شیوه شمع / سر شک آتشین و دیده بیدار میخواهم
کیم پروانه آواره بیسر گرم بیتابی / ندارم تاب ظلمت شعله دیدار میخواهم
ازین یاران بی صفا خاطر با خود طبع دارم / دل بیکینه میجویم گل بی خار میخواهم
برای عشق جاییکه است اینجا هم گر ... / دل ویرانه را از دستی معمار میخواهم

سم آزاد صاحب جوهری در هندی کم

خریدار هنر فهمی درین بازار میخواهم

وقت پیری شراب میخواهم   صبح شد آفتاب میخواهم

تا کنم فرش راه دختر رز   چادر مهتاب میخواهم

عالم آب و شیشه حلبی   از خدا چون حباب میخواهم

خوبرویان نقاب بردارید   از شما فتح باب میخواهم

میکنم یاد آتشین روئی   دل خود را کباب میخواهم

وقت سر کردن سخن چون کوه   یار حاضر جواب میخواهم

رفته ام در خیال ابروئی   مطلع انتخاب میخواهم

اندکی ذوق بیخودی دارم   نرگس نیم خواب میخواهم

ازین زلف شاهدی آزاد

یک غزل مشک ناب میخواهم

بارست بر تنابد همت مردانه ام   بشکن بر دل میخورد از نیر گشتن دانه ام

دیده ام تا منزل معشوق راه دیوانه ام   بیقرار جلوهٔ خار شود پروانه ام

بیخودم از نشاء وحدت بر نگیرم جام را   خود قدح کرد آن و خود بخور و خود میخانه ام

جلوه گاه مردم صاحب نظر راز صفاست   چون جای عکس دیدهٔ مهتاب فرش خانه ام

نیستم فرهاد و مجنون گشته ام در خودم   بر چراغ سوزه خود پر میزند پروانه ام

در دماغ خاکساران نیست شور سرکشی   بر نخیزد گرد باد از گوشهٔ ویرانه ام

باز بگذارد بمن برق عدم خار و خسی   از پر عنقا بود جاروب در کاشانه ام

دامن طبع کریزانم نمیبارد در ها   صید فتراک سخن چون معنی بیگانه ام

با منم آزاد کام دل ز گیسوی سر رسا

در دل شب جلوه‌ای خورشید مجنون شانه ام

بی تکلف جلوه کن ای شمع در کاشانه ام   جز تو کس رانیست چون فانوس جا در خانه ام

داغ ساز در پردهٔ خاک از گرفتن یار را   چون رود این تن همان آیینه جانانه ام

تازه شد از جلوهٔ ساغر دماغ عنب   در گلشن آتشی افتاد در میخانه ام

از شراب نیسابد دل مخمور من   سبز میگردد در آب آتشینی دانه ام

ساقیا گر قتل من مرغوب طبع افتادست   زهر قاتل ریز با الشلم در پیمانه ام

انتظار لیلة القدر آنچه میکشم   میشود رحمت کردن نصف شبانه ام

نیست غم آزاد گر بیدست و پا افتاده ام

میرساند تا بجائی همت مردانه ام

دامان وحشی ز جهان بر کمر زدم   چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم

تا آمدم چو غنچه از کس درین چمن   چشمی گشادم و گل حیرت به سر زدم

مطلب ز ناخنم گره باز کردن است   بیچاره ماند گر نفسی بر جگر زدم

پشت سپهر سینهٔ غربال گشته است   از بسکه تیر آه برین نه سپر زدم

آزاد راه وادی عنقا گرفته ام

دامان وحشی ز جهان بر کمر زدم

ای برخسار تو حیران آفتاب صبحدم   پرتو مهر از جمالت ماهتاب صبحدم

نیست جز حرف تجلی در کتاب صبحدم   مطلع خورشید باشد انتخاب صبحدم

وقت پیری رخت بند کری باز عمر   موج سردی میزند بسیار آب صبحدم

آفرین بر ماه بزمی از کواکب ساز کرد   سوخت همچنان خود در آفتاب صبحدم

در نخستین جرعهٔ شبنم از خودی آید برون   نشاء هست در جام شراب صبحدم

هست پا کار از کف ایشان ز عشق دلبران   از کلید مهر باشد فتح باب صبحدم

غفلت پیری صفای وقت را غارت کند

سیرد این نقد را آزاد خواب صبحدم

شب وصلست دیگر دانک شادی را دو بالا   چه باید کرد افتاده است با طفلی سرو کارم

دلی خواهم که در دستم دهد سررشتهٔ زاری   که ذوق سبح اشک آتشین چون شمع زنارم

سحرتا شام صحبت گرم کردن ذره را از بخت   چو شبنم دل بغارت داده یک برق دیدارم

بفریاد من بیکس رسید ای کاش آن بدخو   برآرد ناخن ابروی او از پای دل خارم

مرت کردم چرا از صحبت یا آزادم رادی

که باشد جز نگاه چشم بیمار تو غمخوارم

در کدورت نگاه خم بیهوده داغ آن نیستم   من کجا و داغ بکلفتی فلاطون نیستم

نقص استغنا بود فرمانی دنیا نشدن   کی کنم این کار ناشایسته کردون نیستم

از در فقر و فنا بر خاستن دون همت است   میشناسم قدر این دولت فریدون نیستم

ریختم گنجینها یکبار چون برگ خزان   در همی نگذاشتم در خاک قارون نیستم

در طریق راستی عهدیست تقلید جنون

سرو آزادم نهال بید مجنون نیستم

نگاه الفت آتشخو بر دادز دستم   زبوی نرگس شهلای او سرمست میستم

طریق شیشه ساعت مرا ابسند افتاد   بکار وقت نشناسی میان خود بستم

جدائی بعض چند بود قسمت من   چو عکس آینه آخر با صل پیوستم

مرا با بدن خود نواخت شعله قدی   سپند وار ز تعظیم او ز جا جستم

گرفت دامن من دست وحشی عجبی   قفس شکستم و چون بوی غنچه وارستم
بدستگیری خاص تو عالمی برخاست   برآستان تو من هم فتاده هستم
خمار باده مرا صرف گشته بود آزاد
ز خشت میکده مینای توبه بشکستم

در دیده پرده حیرت سرشک بیتابم   ز لیخت آینه بر رو دو دیده سیمابم
شود چو تیغ بمیدان امتحان روشن   اگر حریف شود دست کم روی نتابم
بجلوه‌گاه ادب نیستم کم از محمل   بود بپای عزیزان فراغت خوابم
بسهو خانه موری نمی‌زند برهم   قدم شمرده نهد چون نسیم سیلابم
چه نشأه‌های بلندست در سرم آزاد
ز آبروی قناعت بعالم آبم

دوستان صید دهان و کمر یار شدم   در میان دو عدم آه گرفتار شدم
ساقیا نرگس آن شوخ بیادم آمد   بتو پیمانه مبارک که من از کار شدم
اگر از علت جرم بحضور تو کشند   جای شکر است که شایسته اقرار شدم
کیست جز من که شود همسر منصور الحق   بدم تیغ تو سر باخته سردار شدم
لاله سوخته باغ وفایم آزاد

زین بس گل بسر از گل فشارم

دست جنون بدامن صحرا رسانده‌ایم   کار وداع هوش بناچار رسانده‌ایم
ساقی گناه عالم مستی معاف کن   بر خصمت تو دست بمینا رسانده‌ایم
شمعی اگر بکشتن پروانه گرم شد   از تیغ سر بریده ببازار رسانده‌ایم
احیای مرده دل ز محبت تغافل نمود   این درد را بلب مسیحا رسانده‌ایم
آزاد روح رابعه تحسین ما کند
خود را بپای دیده بلیلی رسانده‌ایم

یارب غلط کرد تصور که اسیرم   گفتم مکش ایدوست فراموش نقیرم
جان بر سر یک شعله دیدار فشانم   گردند بخاکستر پروانه خمیرم
گیرند عزیزان قدح از دست تو ساقی   من تشنه آنم که سر زلف تو گیرم
زین مزرعه قانع بلب نان جوینم   محصول جهان را بجوی هم نپذیرم
ترسم که مرا از قفس آزاد نماید
سوز دل صیاد هم از شور صفیرم

صیاد اگر قطع نماید پر و بالم   شیرازه شود دفتر آشفته حالم
تا بهره اخلاص ز داغ تو برافروخت   قربان دل خویش چو فانوس خیالم

هر روز شبی آید و هر شب دم صبحی   کو خوش گذرد این دو نفس بیت حیالم
پرویزن افلاک اگر خاک فشانند   بر دامن دل خاک نبندد گرد ملالم
در حلقه عالم اگر حلقه بگوشم   تعلیم کند علم نظر نقطه خالم
بیدرد چه داند سبب بیکسی من   بیماری دل خوردن می کرد علاجم
آزاد منم جامع انواع فضیلت
یاران خردمند شناسند کمالم

برای وصل آن آهوی رعنا در ختن رفتم   رسیدنهای او را دیدم از خویشتن رفتم
چو آن شمعی که وقت خواب دانند از محفل   تغافلهای یاران دیدم و از انجمن رفتم
بشور آیند طفلان چون رسد استاد در مکتب   برآورد ندم غلغاله چون من در چمن رفتم
بتجرد می‌شود خضر ره مقصود سالک را   چو تیر جسته از ناوک برون از پیرهن رفتم
ندیدم حیف در یاران خاطر صاحب دردی   ازین صحبت رسیدم بر فراز کوهکن رفتم
عقیق بیش قیمت نیست منظور خداوندان   بشوق بوی غالبی در گلستان یمن رفتم
بگرد دفن بیمعنی کستری بیدرد دل کاهل   لسان خامه گریان در ستایش سخن رفتم
اگر از مردن من خاطرت مسرور میگردد   نوای جان بعشرت زندگانی کی کفن رفتم
ز بوی پیرهن آزاد دارم چشم امیدی   نیم نابوس کرامن وز در بیت الحزن رفتم

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام   مرید سلسله گیسوی دراز توام
نگاه من ز بتان کسب میتواند کرد   که من نواخته لطف دلنواز توام
چه نسبت است بمن قمری مطوق را   ز خیل حلقه بگوشان سرو ناز توام
من از جناب تو دست حمایتی خواهم   چراغ سوخته داغ جانگداز توام
نگاه لطف به آزاد بیش از دگران
غلام معتقد حسن امتیاز توام

بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم   ز جام خاستم گردش پیمانه گردیدم
کجا در بزم من آتش بی پروا افروزد   خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم
به پیش غیر با من ناشناس دیده آن کافر   ز انداز نگاهی با همه بیگانه گردیدم
دگر در انجمن از بسکه با غیرها میآید   که جای خوردم و گرد سرش مستانه گردیدم
رود پروانه در فانوس تا آتش زند خود را   ز ذوق جانفشانی یک تجلی خانه گردیدم
دل آواره را در سایه خود محرم دارد   بلا گردان زلف او بجا چون شانه گردیدم
مرا آزاد با پروانه باشد نسبت روشن
که خود را در محبت سوختم جانانه گردیدم

دلم را ناز دادن بر تو دشوار است میدانم   گرفتار خودی آیینه در کار است میدانم

کجا از رسم کافر ماجرای دوست می داری | ترا از حلقهٔ عشاق زنارست میدانم
دل من با تو مخمورست و از من نفرتی دارد | چه واگویم باو منظور سرکارست میدانم
علاج من چه خواهد کرد چشم ناتوان او | علاج خود گران بر طبع بیمارست میدانم
ز حسن صورتی او نماید دور بد خلقی | ولیکن در بتان یک عاشق زارست میدانم
مرا می داده میخواهد که نقد دل کند غارت | نگاه رهزن او سخت عیارست میدانم
سلسل اشک در دامان خود افشانده ام شادم | که شایان این گهرها را خریدارست میدانم
نمیخواهم که شعر من نا قدردانان را | خجل از بوی گل بسیار بیزارست میدانم

مگر آزاد را رسم غلام یار خوش آید
بزنجیر سر زلفش گرفتارست میدانم

[illegible] من ز طفلی خوید یا بادهٔ نابم | چو نیلوفر بود نشو و نما در عالم آبم
خیال او چه محبت میکند گردش کردم | ز راه دور آید وقت شب در خلوت خوابم
سیه گیسوی شوخی از دل من کرد جمعیت | برای این عزیز تو پریشان بخت بیتابم
کسی تا کی کند بند زندگی از جوش بیتابی | سرشت کردم بکشش ای آتش [illegible] سیمابم
گوارا کرده ام بر خویش آب تیغ قاتل را | چو گل کز زخم بارد بر سر [illegible]
گل خورشیدم و با حسن اصلی عشق می بازم | نمانند کتان آشفته سازد سینه بیتابم

سم آزاد سرو بوستان ساقی کوثر
بود آئینه دار آب کوثر شور شادابم

دلم را کرد غارت زلف طنازی که من دارم | بدست کافری افتاد قرآنی که من دارم
نصیب کیست در دیوانگی شانی که من دارم | غزالان را کند مجنون بیابانی که من دارم
درین ماتم سرا کردند باد و لاجرم [illegible] | حمایل شد بگردن چشم گریانی که من دارم
زند پهلو بزلف خود بروز ظلمت آبادم | ز شمع دل بود در روشن شبستانی که من دارم
دل من جمع کرد از داغهای عشق سلطان | تعلق دید در بنیاد چراغانی که من دارم
مگر جدا کند دور فلک اکنون جوانمردی | نباشد چشم لطف از آشنایانی که من دارم
مرا کردند با دیوانه تصویر هم نسبت | جدا از هم نشد دست و گریبانی که من دارم
ندارم یاد کاری از کلام تازه بالاتر | خریدم را کند سرسبز ریحانی که من دارم

علو فطرت آزاد عالی طبع میداند
کند روح القدس رشک از دیوانی که من دارم

کشیده اند زرنگ حنا تصویرم | خط شکسته از خوش نویس تقدیرم
اگرچه شیر مقید بدام تقدیرم | دهد نیاز عدو را صدای تکبیرم
ولیکن طرح جهان کرد کهنه معماری | برای تعمیر خود در حکمت رنگ تعمیرم

از بسکه بازوی قاتل کشید منت قتل | خجالتی عجبی شد نصیب تکبیرم
بیا نسیم برو در چمن سیرت کردم | بگوش گل برسان گوشوار تقریرم
دماغ نرگس شهرت چون سوای حباب | نقش نسخهٔ غفلت نمود تسخیرم

ستم ظریفی حاسد چه معتبر آزاد
دل سلیم شود صید زلف تحریرم

زداغ بندگیت خورشید کمال قسم | غلام حلقه بگوشم باین هلال قسم
فراغ من ز تماشای باغ منحرف است | سوای سرو تو دارد باعتدال قسم
زبخت سبز تو آثار رشد می بینم | کند ترقی عالی بنونهال قسم
بدولت دو جهان التفات نیست مرا | جمال تو خواهم بذو الجلال قسم
نگاه هر که ز روی تو کرد عطف عنان | چه دید غیر عزیزان بانفعال قسم
سپاس حضرت جانان که ناخن کرمش | گشود عقدهٔ خاطر باین هلال قسم

ز گفتگوی تو بسیار ذوق کرد آزاد
قسم بجان تو ای میرزا هلال قسم

شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم | ز اشک ریزی مژگان ستاره میشمرم
ز من جدا شده دل رفت در پی دلبر | از این مسافر راه عدم نشد خبرم

تو آفتابی و من ماه پاره نصیب محاق | بیا درین دو سه شب تیغ داغ شد جگرم
بوسهٔ جبین و نیازی بسا [illegible] | سر عتاب تو کردم بساز در بدرم

نبرده ام ز درش جای دیگری آزاد
که هست تا قدم او نهایت سفرم

کبوتر را چو طوطی کاش باشد خوش بیانی هم | که یاران را رساند نامه پیغام زبانی هم
ز گلچین باد آن گل این از باد خزانی هم | که دارد رنگ الفت بوی اخلاص نهانی هم
سرشت کردم اگر از همنشینان محفل آرایی | اشارت کن که باشد در حضور ما فلانی هم
امید قوتم در وقت پیری نیست از اسباب | که محتاج عصا چون تاک بودم در جوانی هم

درجوانی

نصیب من ز لعل تو خط او چیست حیرانم | که زهر قاتل ما اوست آب زندگانی هم
بلند دولت عالم هر چه می بینی ز ما باشد | که می آید ز دست ما زمینی آسمانی هم

شبی آزاد ما پروانه شد آن شمع اقتدار
بجا آورد آداب غلامی جانفشانی هم

چشم بر لطف تو دارد رخت [illegible] | ز آتشین تیغ [illegible]
نیست پیدا چو پر پرواز من زیر فلک | میتوان دید روان از مضغهٔ [illegible]
شب ما اهل دارد وحشتی از آفتاب | ماه میباید که گیرد نور از پیشانیم

گو هرم را آسمان هرچند دارد در گره — آخر از قید صدف بیرون برد غلطانیم
انتظار مقدم کلکم را آئینه ساخت — سبقت کردن نرم زود بر چیده ایم
خالی باکرد و باد دامن صحرا بگیرت — تا نفس با قیست یا بر جاست سر کردانیم
تا برون رفتم ز خود یا بار گشتم روبرو
شهر خوبی هست آزاد آن سوی ویرانیم

آزاد ما ز رنگ تعلق بریده ایم — چون بوی گل ز خانه پر زر رسیده ایم
چون مطلعی که ذکر تخلص در او کند — انجام را ز جبهه آغاز دیده ایم
بیش آی عندلیب که با هم برابریم — بعد از زمانه بچمن وار رسیده ایم
کذبی که کرد فتنه نشاند فرو رواست — این حرف از منجم صادق شنیده ایم
تا آنچه آرزوی دل ماست رو دهد — خود را به آستان مقدس کشیده ایم
زنهار کار بی نمک از ما نمی شود — کز خوان نعمت تو نمکها چشیده ایم
آزاد حالتی من و عنقاست متحد
روزیکه زاده ایم ز عالم پریده ایم

چو گل به بوی تو از باغ جان برخیزم — همچو فواره ز جا گریه کنان برخیزم
بر سر تربت من شور قیامت افکن — که من پیر ز فیض تو جوان برخیزم

شمع من منتظر قتل خود م زود بیا — که پر و بال فشان از سر جان برخیزم
که بیشم گرد سر راه اگر او گذرد — مضطرب از پی آن سرو روان برخیزم
گر تو ای مهر جهان تاب بر آیی ز نقاب — بجمال تو چو شبنم نگران برخیزم
ساقیا عقل مرا نیکم را خبر کرد — جرعه کو که من از سود و زیان برخیزم
وقت گل فیض از این باغ گرفتم آزاد
طور من نیست که هنگام خزان برخیزم

نمیدانم چه باشد مهربان بر درد غمناکم — که دل از آه و بخت جای سفیه فولاد بر خاکم
مراد خود که باشد عفو خون البته ای قاتل — اگر خونریز من آید بطوف مرقد پاکم
دل من تشنه وارستن از خود آرزو دارد — الهی لطف فرما از سواد فقر تریاکم
خوشم گر سود بار آرزو نماید در زبان من — نمی گنجد ز طور شعله جواله خاشاکم
شکار لاغرم صیاد را نوعی اگر آید پسند — که بعد از خاک گشتن تو بپای چشم فتراکم
چه حاصل گر ز فیض می شباب باز آید — که چون پیری خود از جوانیها عصا محتاج چو تاکم
ز طبع روشن آزاد عالم فیض بر دارد
که قندیل فلک را کرد روشن شمع ادراکم
مگیر تنگ چرا تو اسیر دام توام — بلطف تربیتم کن که تو غلام توام

مرا چه حد که بگردون کلاه بشکنم — همین خلق بس عزیز ز احترام توام
تو بعد سوختنم قصد کشتنم داری — بکش مرا که چراغی برای شام توام
اگر مرا ز نظر افکنی کجا بروم — که از تمام جهان رم نمود رام توام
خمار من نتواند شکست ساغر کسر — امیدوار نمی از شراب جام توام
بمن جزء نتواند رساند هیچ بلا — که حرز بازوی طالب یاد نام توام
رسید و برسر آزاد سایه افکند
غلام شیوه رفتار دلکش خرام توام

همیشه غاشیه بر دوش در رکاب توام — اگر غلام کر آزاد از حساب توام
غلامی تو مرا پیشوای عالم کرد — سر آمد همه از داغ انتخاب توام
اگر بقهر کشی ور بلطف زنده کنی — نصیر معتکف کوی مستطاب توام
مساز جام مرا مستمند شیشه گر — که تشنه کام می از شراب ناب توام
اگر بروی تو چو شبنم بر افشانم — چنان گداخته عشق آفتاب توام
خدا گواه ندارم بجز تو دادرسی — رسیده از همه در ها مقیم باب توام
کشیده دل آزاد را بجال خود
غلام معتقد رای با صواب توام

گو کند خود را شکفته از غنا در یافتن — صبح شادی برکت شد از یک طشت زر یافتن
حق نگاه دولت فقر و فنا سازد نصیب — بیش ما سهل است اقبال سکندر یافتن
خدمت احمق اگر فیضی رساند نیست عیب — گاو پرور دن بود از بهر عنبر یافتن
چند گرفتی کام از جای قطره خود را ز زار — میکند غواص رحمت بعد گوهر یافتن
گر کسی دعوی کند باور نمی آید مرا — قفقنس و سیمرغ دیدن یا سمندر یافتن
الفت خاص است طبع عشق را با سوختن — میکند وجدی سپند از ذوق مجمر یافتن
دیده ام آزاد در مشرب که باهم توام اند
خاک آن درگاه گشتن آب کوثر یافتن

سیر حسن آن ذقن با زلف عنبر فام کن — سایه دیوار چاه حسب ابدال اندکی آرام کن
صید معنی از کمند روی ده کردن لطف نیست — دست بالای زن غزال تازه در دام کن
بی شراب تلخ عمر من بتلخی میرود — ساقیا دست تو بوسم باده در جام کن
هر چه آید از تو عین مرحمت در حق ماست — گر سر لطفی نداری شاد از دشنام کن
نیست در گنجینه ات فعل بکیمیای بیبها
نقد داغ عشق خود آزاد را انعام کن
حقوق بنده صاحب وفا رعایت کن — تصدق سر خود بوسه عنایت کن

غریب شهر توام در دمن تو میدانی   اگر دوا نکنی لوبتی عبادت کن
امیدوار گرفتاریم درین صحرا   ز دام جذبه خود حلقه گرامت کن
اگر تو میطلبی تحمل با سعادت باشد   مترس از سخن با فغان اشارت کن
وصیتی است ز بلبل که بر مزار کشش   بشکل غنچه گل گنبدی عمارت کن
اگر مرا هنر قابل پسند تو نیست   تو صاحب کرمی لطف کن رعایت کن

درین دیار اگر سوز سینه میطلبی
چراغ مشهد آزاد را رعایت کن

گره زابروی خود وا نکرد قاتل من   شهید این دو کمان مهره است بسمل من
چو شیشه اگه دران نرگس جنون ساز نند   خیال چشم تو جا گرفت در دل من
حباب خویش شکستم میزنم بوضع صفا   ز آب حرف صفا کرده اند منزل من
بحال مجلسیان طرفه کرم دلسوزیست   خدا زیاده کند عمر شمع محفل من
بخود کشیده مرا شوخ مهر سیمائی   گرفت پنجه خورشید دامن دل من
مد ز غیب رسید هر روی تو گل را   کشند چو نکهت گل پا ز صحن محفل من

دلم ز حرف پسندیده وا نشود آزاد
تعلق ز دخل بجا کرد حل مشکل من

میرسد از خانه آئینه سرشار جنون   این پری از سایه خود شد گرفتار جنون
در بیابانی که دیوانه حسن خود دیدم   تا ز برمژگان لیلی میکند خار جنون
آسمان یک حلقه تنگ است از زنجیر ما   قوت بسیار باید تا کشد بار جنون
ناقه لیلای خود بین را بصحرا آورد   حسن را آواره سازد ناله زار جنون

نقش پای من بود از چشم آهو شوخ تر
بسکه گردم مشق رم آزاد در کار جنون

غیبت عمر را دست قدرت دل پر زور گر   نشکند در سنگ یاران جبین فغفور من
منکر شیخ فانیم از باده جست زنده ام   قلقل حال تو باشد خامس کافور من
نقد جان خویش چون پروانه میسازم نثار   شمع من خود گو چه باشد پیش ازین مقدور من
کام دشمن تلخ شد از شهد حلق شیرین میکنم   میرساند نوش جانی نیش هم زنبور من

میبرم آزاد داغ سبز خوشی زیر خاک
شمع سبزی گردد است افتد بی گور من

رسید موسم گل راه گلستان سرکن   چو گل ز رنگ تراحت صرف ساغر کن
ازین بهار ضرور است برگرفتن فیض   گلی اگر نه بدست سبزه بر سر کن
غنیمت است اگر قطره رسد از من   بر نگ برگ گل از تشنگی زبان تر کن

ز بیر میکده بر گیر کیمیای شراب   غبار هستی خود را طلای احمر کن
گمش صراع ز دود چراغ خانه دگر   دماغ را ز شمیم چمن معطر کن
تر از دور نماید شرار شعله می   که غارت پر توفیق از سمندر کن

بعشق کلبه‌ای رفت از جهان آزاد
مزار او ز چراغان گل منور کن

ای خدا شمع جگر سوز مرا پروانه کن   این پری را بر جفا چو دگر دیوانه کن
عالمی گردد چشم میپرست او خراب   یا رب او را هم خراب نرگس مستانه کن
در نگاه او پریشان کاکلی را جلوه ده   لخت دل را در چراغش یک خانه کن
قدر من نشناخت بیرحمی که دل از من گرفت   خاطرش را مایل تا قدردان جانانه کن
نشاه تمیزی می بخشد اعجاز عشق   آرزو دارم که او را بست این بیگانه کن
بر رخ شرم و حیا را از رخ او برفکن   قصه رسوائی او در جهان افسانه کن

ترک ظالم پیشه آزاد هر بیگانه ماند
دلبر او را از ان ناآشنا بیگانه کن

کجا رفتی بقربانت روم من   چرا رفتی بقربانت روم من
چه کار آمد مرا این زنده گانی   تو تا رفتی بقربانت روم من

نکردی رحم بر اخلاص مندی   چه وا رفتی بقربانت روم من
کرم کردی که بر گور غریبان   بیا رفتی بقربانت روم من

پس از عمری بخاک پاک آزاد
بیا رفتی بقربانت روم من

ساقی ز غم توبه بجام شراب کن   مرغ خرد بدعوت مستان کباب کن
از نور باده جبهه بی مایه بر فروز   هر ذره خاک میکده را آفتاب کن
یک گل بخوبی جگر داغ دار نیست   این لاله زار باغ جهان انتخاب کن
نقد خرد بعالم مستی ز کف مده   چون بت نظر گشاده دردین برخواب کن

دلو هوا لشیشه اگر بند کرده
آزاد چون حباب خرابی بر آب کن

مریز بر در کس آبرو سوال مکن   ز خشم دیگران خانه را خیال مکن
ز خاک تربت زنجیر خانه الوان   بکار خانه تجرید ذکر سال مکن
مشو ز روی آن حسن اینقدر منکر   عمل بمذهب ارباب اعتدال مکن
غرور بدر شدن کرد ماه را نقصان   زبان بلاف میر دعوی کمال مکن

نمیروم بخزان از در چمن آزاد

مرا چو بلبل تا آشنا خیال بکن

اگر از سینه ستم دیده دل آید بیرون | یار از پرده عجب منفعل آید بیرون
روح را عرفه برون آمدن از قید تن است | همچو آن عطر که از مشت گل آید بیرون
تو مپندار که افسرده مزاجم چون صبح | بعد یک لحظه دل مشتعل آید بیرون
نیست در سوختن از شمع مرا بابی کی | داغ از مغز سرم متصل آید بیرون
چشم رحمت شود از دل آواره مرا | سحر حشر زمین منفعل آید بیرون
خون من جیب که شایسته دعوی باشد | نقش دیده که قاتل خجل آید بیرون

نیست آزاد درین باغ کم از غنچه گل
کز لب او نفس معتدل آید بیرون

هیچ دانای محرک از وطن آید بیرون | نکهت گل به صبا کی از چمن آید بیرون
روح را در دامن شب در عدم خوش سر آمد | کاش این دیوانه از زنجیر من آید برون
اینقدر با مجلس خود دید با غیبا چرا | بعد عمری از زبانت یک سخن آید برون
سالک با سعی آخر از تعلق بگذرد | نامه چون واصل شود از پیرهن آید برون
باغ بی آن گل تن ای ماتم خانه ایست | آه جایی نکهت از برگ سمن آید برون
زخم شمشیر محبت تا قیامت تازه است | بوی خونی از مزار کوهکن آید برون

سختی دل از بتان آزاد اینجا دور نیست
جوهر الماس از خاک دکن آید برون

نگه دارد دلم را کاشکی چشم جفاکاران | مجرب باشد این تعویذ در تصحیح بیماران
الهی چشم بد دور از سر زلف پریشانش | که از دلهای اجابت آنجا مجمع یاران
نگاه او مرا می داده تسلی کرد در مستی | همین باشد مآل آشنائیهای بیکاران
ره دنباله آن چشم رو گر بجودی خواهی | ترا این جاده آخر میرساند تا بکجا ران
بهار آمد جنونم تازه شد از شاخسار گل | دریدم جامه را از جلوه این شاخ و شاداب
تو شیخ از گریبان همت من بر نمی تابد | شرر می افکند در کشت هر زه خرمن باران

بقدر الفت آن شوخ من هم الفتی دارم
منم آزاد عاشق مشربی از سلک عیاران

تیغ تو سینه را گر داد اگر تا ندا من | این بسمل گرد طغیان یکبار تا بدامن
آلوده می شود آه از غم بیگناهان | آن زلف را شکن زنهار تا بدامن
هیچ بگیر من نباشد فارغ ز دل خراشی | در زر اگر نشیند زردار تا بکردن
هر کس درین بیابان طرح اقامت انداخت | چین خار رفت باشد در خار تا بکردن
بر خیز ای گران خواب ترک دماغ عشرت | در موج لاله غرقست کهسار تا بکردن

آنکه کارفرما سمارست نست | دارد حصار کردن دیوار تا بکردن

آزاد در قناعت بار گران سبکی
زاهد تو شمله خود بگذار تا بکردن

چنان در ظلمت غم شد پریشان روزگار من | که می آید چراغان در نظر شمع مزار من
از آن زنگی که خون در نافه آهوی ختن گردد | سیه آید برون خورشید از شبهای تار من
دلم را گر سر زلف تو در زنجیر میدارد | ترا هم بیکشد آخر کمند انتظار من
بدامان کسی جز دامن خود جا نمیگیرد | بر نگ جوهر آئینه گر خیزد غبار من

نمیدانم چه افسون خواند آزاد این نگار گل
نشد دامان صحرا سرخ از خون شکار من

نگردد محو از لوح جهان حرف ثبات من | که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من
دل آن شوخ شاعر پیشه آخر سوخت بر حالم | که انشا کرد بعد از مرگ تاریخ وفات من
زبس حال خود هر چند شمع زیر دامانم | کشند نسبت شیرازه روشن چراغ اتفاقات من
خطی آورد بیرون آه یاقوت لب او | رقم زیبی شد بعد خط تبهارات من

فکند آزاد در بزم آسمان شور سخن سنجی
غذای طوطیان آنجهان باشد نبات من

اگر سازی مرا ای صاحب محفل ز در بیرون | حسرت گه دم مکن زنهار یاد مرا از سر بیرون
بیا ای ساقی پاکیزه طور ای میرزای من | چو صبح مهربان از آستین کن جام زر بیرون
تو میگوئی که من طفلم سخن گفتن نمیدانم | چسان باری از آن لب شیر او دایم گهر بیرون
کنارم بود آن خورشید عالمتاب این شب | قیامت شد که آغوشش مخالف کرد سر بیرون
نتابد نرگس بیمار او فریاد مظلومان | نشد آن هم بقدر نیم مژگان از جگر بیرون
بتی دارم که ریزد هر نفس خون مرا | کند یاد مرا از سنگ دل بیچون شرر بیرون

چه شیرین حرف نغز از خامه آزاد میریزد
اگر قند مکرر شود از نیشکر بیرون

منتظر دارد مرا یاری که مفرهای من | دیر می آید چو عیسی صاحب احیای من
سایلم اما از اظهار مطلب بسته ام | عالمم چون ماه نو پیدا است از سیمای من
کرده ام چون شمع زیر بار فانوس و فنا | سر به پیچم گر برآرد تیغ بی پروای من
بسکه جا چون خرج بر طاق بلندی داده اند | دست خار را تصرف نیست بر مینای من
مستفیض کردن تماشا جلوه اعجاز عشق | حرف زد با من بخوبی آهوی رعنای من
کام جویان شهادت سیر این وادی کنید | نیست غیر از سبزه شمشیر در صحرای من
نیستم آزاد تنها مالک نظم عرب | دم زنگ گریه حریری میر ذرا انشای من

صباح خواستم او را به رخ شتاب گرفتن / بجنبد زلف که میخواهی آفتاب گرفتن
هزار حیف ز بدمستی تو در دم پیری / که رفت بر تو در فیض صبح خواب گرفتن
ز ظرف دامن او عالی رسیده بود دست / بجاست دامن اقبال انتخاب گرفتن
دعای بلبل مظلوم کرد کار خود آخر / ببین به دیده عبرت ز گل گلاب گرفتن

بود محاسب اعمال ما کریم طبیعت
ملال نیست به آزاد از حساب گرفتن

تو عهد شکنی ای طفل سپاهی از خون / برزبان تیغ تو آورد گواهی از خون
تا شود کشته آن شوخ سپاهی از خون / دامنش رشک چمن باد الهی از خون
صید من تشنگی حسرت صیاد نبرد / چه قدر مایه بود در تن ماهی از خون
گل سیراب شود تیره به پیش رخ او / رو نماید به طریقی که سیاهی از خون
قتل عشاق اگر اینجا همه قیامت باشد / سیلها شد ز کوی تو راهی از خون
هر خود ندارد دم خنجر و الا کردم / چشم پوشیده چرا خدمت شاهی از خون

آبرو یافتم آزاد ز چشم تر خود
سرخ گردید مرا چهره گاهی از خون

عشق خاص دل آورده ام بخدمت او / قبول کرد اگر مفت داد قیمت او

ز پیر میکده کردم سوال در شراب / جواب صاف شنیدم زهی مروت او
زمین چگونه کند اعتبار بر نگهی / تلون است عجب در گل طبیعت او
کباب کردن پروانه آسان بود / اگر نه شمع نمی بود حسن نسبت او
ز زلف او دل آشفته در نظر آمد / چه کرد مایه که نکردم بحال غربت او
رساند همت او فیض مستمندان را / دراز باد الهی زمان دولت او

گرفت دامن آن سرو سربلند آزاد
کسی که خدمت والا کند سعادت او

دو بالا میشود حسنی ز مژگان دراز او / که از دل میکند زدهش از نگاه سحر ساز او
نزار دلهای عنبر از خیال من سیاه / بجز آب فنا چون موج کم گشتن نماز او
نهال نوبهار حسن از فیض جنون بالا / ز جوش آه قمری ریشه دارد سرو ناز او
نه بیند چشم هر کس پرتو بی میسمای [illegible] / چه مهتاب سحر پیدا و پنهان است راز او
دلیل ساده لوحی هاست نقش ازلی [illegible] / دو چار عکس مطلب میشود آیینه ساز او
سیه اندازیم محفل [illegible] اعتبار من / بمن از دیده ببیند نرگس عاشق نواز او

بدرگاه نبی آزاد اشک عذر افشاند
قبول افتد مگر این در ز گوهر ساز او

تنها چو برق نادر مطلب دویده رو / به انتظار قافله در خون طپیده رو
چون شبنمی که فیض سحر کجا بسکند / از دست پیر میکده جامی کشیده رو
لازم بود ز کوه و مغیلان در سفر بیت / از خارهای بادیه دامن کشیده رو
با نشاء زساز دو عالم توان گذشت / ای جوف تازه از لب ساغر شنیده رو
هر ذره خاک غیب به دست جلوه / چون سایه بهر قدم روی آرمیده رو
چون ناوکی که از جگر صاف بگذرد / دل از ز رنگ عالم فانی بریده رو

آزاد هوشیاری شبنم بهر سال
در پیش گلستان نگه گرم دیده رو

دلنشین افتاده مرا علم از آیین او / عشق نقاش است ز قطب است از نگین او
نقش خاطر ما را ثباتی دیدم و در چرخ / رفت نقش یاد ما زود از دل سنگین او
طالع خون ریز من امشب دلی افسرده است / میتوان دریافتن از پنجه رنگین او
شمع من غیر از تو دلسوزی ندارد کس بغیر / سینه بکنم که گرم فرسود بربالین او
داستان کشتن عشاق از شوخ [illegible] / ثبت باشد در بیاض گردن سیمین او
باعث گرای صحبت همین حسب است / جان شیرین دارد الفت با لب شیرین او
در چمن هر دم کلام تازه آزاد را / عندلیب نقشها بسته از تحسین او

شب بهجت خون بکشی تیغ کین او / اظهار کرد لعل لب شکرین او
پیری که بست در دل خود نقش ابروان / چون قاشت قبله در نگین او
دارد حلاوتی عجبی زهر قاتلش / دیگر به پیش [illegible] انگبین او
طاوس را بهشت پسند نظر نشد / باشد بهار خلد بهشت برین او
ستم چه طاقت است که ز رازنهان کند / پیدا شود چو غنچه گل از جبین او

آزاد سبز کرد سخن را درین غزل
پهلو زند بطارم اخضر زمین او

گله میکنی که کردم گله نهایت از تو / بجناب حق تعالی که بود هدایت از تو
تو نگار نازنینی مژه قلم مکن تر / که سلام خشک کاهی بود دم کفایت از تو
دل من اگر گرفتی نشدم شکسته خاطر / ز قدیم میشناسم بود این شکایت از تو
بدمن ز سر دو کوی من دور از تو رفتن / نظر [illegible] جانان سخن کنایت از تو
من از آن درین گلستان بکنار [illegible] نشستم / که کنند عندلیبان سخن روایت از تو
چه کنم اگر نگیرم سر خود ز آستانت / که بعمر خود ندیدم اثر رعایت از تو

بجناب تست حاضر شب و روز بنده آزاد
نه [illegible] بمدد نظر عنایت از تو

دل که شد واقف اسرار میان من و تو | غیب وسواس که او هست لب‌افشان من و تو
کشته را کرده سر قاتل او کردار مند | خلق حیرت‌زده رسم زبان من و تو
شمع من در لگن هست مهیا مقراض | چیست در سوختنم غیر زبان من و تو
وصل خلوت فروز خورشید خیالیست محال | آه از حسرت چشم نگران من و تو
گر نسیم سر کوی تو ز خاکم گذرد | روح با بدن فرسوده کشان من و تو
عشق در شیوه احیا از آب بقا است | تا قیامت نشود محو نشان من و تو

نیستم کم ز تو در نکته‌طرازی آزاد
غیب بر لوح جهانست بیان من و تو

در خاطرم است که کردم نثار او | کار سعادت است که آیم بکار او
یک بوسه از نهایت تنگی نمیداد | داغم از دهان کفایت شعار او
در بند بیش قدر عقیق است از لبش | دل سوی لعل رفت و فزود اعتبار او
مردیم و خار خار تمنامان بجاست | در آرزوی برگ گلی از بهار او
ترک نگاه تازه خطی ملک دل گرفت | فوجی است سبز پوش نهان در یسار او
مغرور نازنین نگاهی نمیکند | خواهم شکست یک خط آخر خمار او
آزاد هست یار گر از مهربان من | ایمنست مصلحی که روم از دیار او

بازفر

باز خورشید صفت جلوه طراز آمده | چشم بد دور که خوش ذره نواز آمده
بمراد دل ما جلوه طراز آمده | آن قدر یاد تو کردیم که باز آمده
ماه تابان ز افق سر نتواند برزد | تا دانی که تو از مطلع ناز آمده
عمر ای سرو گلستان وفا باد دراز | که بسوی ما ز ره دور و دراز آمده
ناز بر مسند شاهانه ترا می‌زیبد | بر سر خاک نشینان به نیاز آمده

برگ سبزی ز دعا تحفه به یاران برسان
تو که آزاد ز گلگشت حجاز آمده

کار دل را کرد آخر شوخ نادانی تباه | وای بر ملکی که او را طفل باشد پادشاه
آستین عیب آخر انتقامی میکشد | شمع ظالم کشت پروانه را بیگناه
پوچ مغزان را کند مغرور مال عاریت | ماه نو تا آن گدائی بشکند طرف کلاه
نیست امیدی از فال سکی مرا | زخم دل را میتواند دوخت ابریشم سیاه
امتحانها کرده‌ام چون شمع در راه وفا | بارها شد کارها از سر بریدن سر براه
مرکب ره هر که را گردد میسر در سفر | متصل گفتی که باشد شاه گردون بارگاه

نیست آسان خون خود بر دست خوبان بستن
دیده‌ام آزاد با برگ حنا این دستگاه

نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده | بپایش بوسه زد خورشید قالب را تهی کرده
بس از هجر عزیزان مرگ ناخواهم نمی‌آید | اجل در حق من با وصف قدرت کوتهی کرده
دران ساعت که یک یک از جهان رفت سکندرم | که غیر از باد آن بیرحم با من همرهی کرده
کند انداخت شیخ خود تا از شمله پر صیدم | ندانستم که این دستار با من روبهی کرده

ز دست قدرت پیر مغان آزاد حیرانم
که جام او لب بستی را سهی کرده

ای نسیم حجاز عشق الله | قاصد دلنواز عشق الله
از سلیمی پیام آوردی | واقف عین راز عشق الله
دم اعجاز عیسوی داری | در درا چاره ساز عشق الله
نکهت خاص از تو میشنوم | روح را اهتزاز عشق الله
میخرامی بناز جانب ما | قدردان نیاز عشق الله
از دیار حبیب می‌آئی | مخبر شهر ناز عشق الله

آمدی از کرم سوی آزاد
بیک با امتیاز عشق الله

ماه من امشب شنیدم که مهمان که | گرم رفتی از نظر شمع شبستان که

سالها

سالها شد در سراغت سر بصحرا داده‌ام | ای غزال بی‌مروت در بیابان که
من آخر در دمند چشم بیمار تو ام | ای بقربانت روم در فکر درمان که
من ز آب دیده گریان ترا پرورده‌ام | ای نهال بیوفا در گلستان که
شوخی در خانه آئینه سامان میکنی | اینقدرها در علاج چشم حیران که
تا تو رفتی یکقلم مکتب خراب افتاده‌ام | طفل شیرین حرف من شد دبستان که

خاطر آزاد دارد سخت بیجمعیتی
خیر باشد واله زلف پریشان که

نوای بینوازی بر دل من زخم زد گاهی | نهان در پرده‌ها ناخن سیر آب بیداری
ز صاحب ظرفی آید قدح نوشی و مینایی | نداند هر کسی گلگون صهبا را عنان داری
سر دنباله چشم تو دارد خال سوزن‌ای | نمک لب‌تشنه با نار تعویذ سینه بیماری
بپستی کارگر دارد صف مژگان بر کشته | توان آموخت از چشم بتان آئین سرداری
سلامت باش ای آئینه الفت محبت دارد | که محرم می‌باشی آن سنگدلان را تا گرفتاری
خدا با نگاه ما عاشقان مهربان سازد | که مجنون را بجز آهوی وحشی کرد غمخواری

دل آزاد را چشم بتان غمگین نمی‌سازد
نگردد در هوای آتشین آئینه زنگاری

سرت گردم ازین محفل برون رفتی کجا رفتی — غبارت گرد چه واقع شد ازین مجلس چرا رفتی
خبر ناکرده بر یاران مجلس دامن افشاندی — نیاوردی بجا شرط کرم دیر غبار رفتی
تو والا دوده‌ای آدمیت بود عادت — تعجب از تو با آن دوستی ناآشنا رفتی
نکردی رحم در حال غضب بر بیزبانیها — غبار بی‌تابی از جانب تو بی‌سببها رفتی
مگر شوخی که رنگ عشق او داری بجا آمد — که بی‌پیمانه از جا خاستی یا در حنا رفتی
من این بوی گلت از جدائی تو میخواهم — که تا آغوش آن گل مست بر دوش صبا رفتی

قدم از شهر در صحرا زدی آزاد را دیدی
کرم کردی نهایت لطف فرمودی کجا رفتی

بزرگ و خورد جهان بی نیاز یکی — که هست شاه و گدا در صف نماز یکی
بشهر حسن چه خوبان بچشم خود دیدم — قسم بدل که نبود دیار دلنواز یکی
بقطع طول امل ضبط نفس سر رشته کن — که این بلا بود و طره ایاز یکی
بزلف او دل من گشته فسانه درد — که هست طره یار و شب دراز یکی

مرو لب و تماشای بوستان آزاد
نهال قامت یار است و سرو ناز یکی

عاقبت با داغ حسرت در زمین خواهی نهفت — عزت شاه جهان با بخشش دارا یکی

یکی

نیستی در عالم ایجاد از طاوس کم — گلستان باشی اگر خود را تماشا میکنی
ای خدا شان ترا کاشانه دل بس کرده — خانه دیگر بنا از سنگ خارا میکنی
از دل آئینه شاهد بدست افتاده است — چند روزی شد که با عاشق مدارا میکنی
میزنی گر با لب جان بخش خود حرفی بکن — ای بقربان تو جانها مرده احیا میکنی
نامها نصف الملاقات است اینجا قبها — حیف وصل نام گر نگیرد قبا انشا میکنی

صحبت آزاد را بر مغتنم باید شمرد
بعد ها حسرت این مجلس را تمنا میکنی

زخود آسوده کان دانند آئین حق آگاهی — درین دار الخلافه میرسد منصور را شاهی
گهرها در بهای صبح ریزد خسرو انجم — بکن در بیع خود بر دست جانان هیچ کوتاهی
درین عالم که همراه موافق یکند پیدا — نباید راست از خضر و کلیم الله همراهی
سبکی بر بلند و پست چشم امتیاز خود — توکل کن که آخر میرسی از ماه تا ماهی

فریب خلق صاحب شعله را آزاد ارزانی
نمی آید ز دست شیرمردان کار روباهی

ای آینه انتظار داری — عشق که بروی کار داری
ای گل جگر فگار داری — از دست که خار خار داری

آئینه در کنار داری — نظاره نوبهار داری
من بنده نافهم تو صاحب — در جبر من اختیار داری
دارم ز تو چشم قدردانی — از عشق من اعتبار داری
خاکی شدم و هنوز از من — در خاطر خود غبار داری
رم کرد ز آهوان رمیدن — شاید که سر شکار داری
در آئینه دل ز دست دادی — از چشم خود این خمار داری
خود میرسد آنچه قسمت تست — بیفایده اضطرار داری
ای گل تو همین زر محقر — سرمایه افتخار داری

صد بنده بیوفا چو آزاد
در عرصه روزگار داری

ترا ای ماه میباید که بر من مهربان باشی — باین روشن ضمیری منصف از قدردان باشی
دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد — چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی
درین احباب چون من مخلص صادق نمی یابی — نمیدانم چه واقع شد که با من سرگران باشی
اگر کشتی مرا کو مرده باشد نقص تا چیزی — سرت گردم نمیخواهم که بدنام جهان باشی
خیالت لعل جا دادم و از رشک رنگینی — نشاید جا بمن تا اینقدر هم بدگمان باشی

ترا ای

روای عاشق قالب تهی از حد خود بیرون — ترا این بس که چون نعلین سر بر آستان باشی

فروغ عشق از پیشانی آزادی باید
چه لازم اینقدر سرگرم رسم امتحان باشی

ضعیفان را بچشم کم مبین آخر زیان یابی — صفا از ریگ دل کن که خود آنرا گران یابی
زبالا میرسد هر وقت عمر از پیاله را — که در هر ماه ماه پشت خم را نوجوان یابی
خزان از غارت گلریخت خون عندلیبان را — بجز قمری که فارغ بال از رنج خزان یابی
ترا بر عاشق نازک طبیعت خنده گر آید — چه خود داری کنی و فشکن شاخ زعفران یابی
شبستان عدم خوش خلوتی بیمدعی باشد — زجان و تن نظر بردار تا آرام جان یابی
برو در گلستان بی‌نیازی‌ها بنه انگشت — چه لازم خار خار دور باش باغبان یابی

ترا آزاد گردد قدر طوق بندگی ظاهر
اگر از چشمه قمری حسن آن سرو روان بینی

آئینه دار تصفیه گر آرزو کنی — دل را از آب دیده خود شست و شو کنی
از تربت شهید تو گلها دمیده است — ای وای گر دماغ که چینی و بو کنی
گفتم بماه چرا تنگی دل جواب داد — در ملک حسن ترا رسد گفتگو کنی
زیبد ترا اگر بلباس حریر تنگی — از نقش بوریای قناعت اتو کنی

آزاد پیر میکده ارشاد میکند

دریای خم نشستی وپی در سبو کنی

نوری دیده سراپا بنظر می آئی	که از خانهٔ آئینه بدر می آئی
چه قدر کرم تواضع بنظر می آئی	آفتابی و سوی ذره بسر می آئی
شیوهٔ دلهای جهان چه خرابی دارد	شهرها میشود آباد اگر می آئی
رفتن مهر جهانتاب چه خوبی دارد	گری نیست اگر صبح دگر می آئی
می ربی هوش تجلی اوج خریداران را	به بهانه تا آئین کمر می آئی
طوق قمری شده والله چمن از تنگی	کی نوای سرو خرامان ز سفر می آئی
ای سپاهی بچه قربان خرامت گردم	در دولت چه بیت که با تیغ و سپر می آئی
دولت زخم تو امروز گرا دست دهد	دامن ترکش و خنجر بکمر می آئی

جان من جانب آزاد چه تدبیر کنند

نه زاری ماند نه بزور و نه بزر می آئی

دلربا یانه بویرانه ما می آئی	بیتو ماتی که از شهر وفا می آئی
بازای حسرت هدهد زکجا می آئی	خبر مقدم اگر از شهر سبا می آئی
طرز شوخی بگذار دکه نشینی بکجا	تماشای چمن یا بکجا می آئی

میتوان ریخت عبیری ز غبار دامن	که تکلف قرار شهیدا می آئی
جلوه نیست چه اقبال تو روز افزون باد	که بدلداری مشت غربا می آئی
غنچهٔ خاطر پژمرده چرا واشود	دلگشا بنده تر از باد صبا می آئی

بر سر شهید آزاد شنیدم امروز

که تو می آئی بسیار بجا می آئی

گل زیبای من آخر کجا ئی	جنون افزای من آخر کجا ئی
که دارد میتو پروای گلستان	چمن پیرای من آخر کجا ئی
مرا طور دورنگی در نظر بود	گل رعنای من آخر کجا ئی
قیامت میکند شور جنونم	پری سیمای من آخر کجا ئی
نمی آئی و من در انتظارت	کرشمه های من آخر کجا ئی
نکردی گوش حرف مخلصان را	بت خودرای من آخر کجا ئی
نگاهم خون شد از دوری مردم	شب یلدای من آخر کجا ئی
جهان را میتو رونق رفت از کار	جهان آرای من آخر کجا ئی

بودی قدردان بنده آزاد

شه والای من آخر کجا ئی

ای شفیق قدردان کجا ئی	کو چکے دل مهربان کجا ئی
خواهد شکست من حریفان	زور من ناتوان کجا ئی
تا چند کشم جفای یاران	فریادرس جهان کجا ئی
من عاجز و دشمنان زبردست	یاری ده بیکسان کجا ئی
دست ستم زمانه بالاست	بازوشکن زمان کجا ئی
گل حاضر و عندلیب غایب	آتش زن آشیان کجا ئی

آزاد نشسته بر سر راه

ای یوسف کاروان کجا ئی

نیست در ربط دلی حاجت قرب بدن	تشنهٔ دشت عقیق است سهیل یمنی
دعوی شوخی حسن تو ز آهوست خطا	کم بود هاه اندازو نزاکت چینی
سعی کنج نهان کشف شود عارف را	گر برآئی ز پس پرده با این بی‌بینی
طوطی از هند بایران و عرب تحفه برند	مردرا مال ده جوهر شیرین سخنی
دیدهٔ مجلسیان آئینهٔ حیرانی است	چه گهرها که لب ریخته با این سیدی
رشک هر معتکف کو بتو دارد مجنون	چند را نسبت دور است بمرغ چمنی

داد آزاد گهرها قلم واسطی را

هست رسم شرفا پاس حق هم وطنی

غیبت ممکن که کنی در حق این بیچ کسی	من باحسان تو محتاج تو صاحب کرمی
چه قدر پیرهن صبح تکلف دارد	یکقلم خط شعاعی است اتوی قلمی
میشود صاحب رفعت ز تواضع مشهور	ماه نو اینهمه انگشت نما شد ز خمی
هر دو چشم است بجای خود و منظور نظر	راه دارند یکی صمدی و صنمی
در جهان کیست بآرام که تعریف کنم	کرده ام از علما گوش کش باشد علمی
خط نورسته لعل تو نگهبان دارد	ختم بر قطعهٔ یاقوت تو شد خوش رقمی

جز تو آزاد ندیدم که باین حسن ادا

شعر گوید بزبان عربی و عجمی

جای اشک افشاندم بیا ئی	رساندم کاروان خود بجا ئی
چه شد امروز ای جان خبر باشد	نمی بینم نگاه آشنا ئی
مکن ای حسن را در پرده ضایع	توان کردن بکار ما ادا ئی
رساند کعبهٔ دل را شکستی	که دید این طور کافر ماجرا ئی
مساز از سرمه بر رخسار خود خال	چه خواهی از سیاه بیوفا ئی
بکر صید انگنی صحرانوردست	که سر زد از غزالان مرحبا ئی

عنایت کن بکابل پیر آزاد
طلب فرما ازین سید دعائی

نموده جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی نماند شوخی چشم شرار بو لهبی
فدای خاصیت وادی عقیق شوم که کرد ریگ روانش علاج تشنه لبی
زیارت تو کند آفتاب چشم نظر رود صباح جلو ریز جانب غربی
ز بسکه ذوق شکست تو داد ساغرها گرفت رنگ خزف از گل زمینهٔ حلبی
خوش است نقلهای باغبان کرم نصیب ذایقه ام کن حلاوت رطبی
بآفتاب نبوت رسانده ایم نسب تعلق ز ذرهٔ ما دید نور خوش نسبی

بلک هند چو من نیست طوطی آزاد
که کرد تربیت من شکر لب عربی

آرزو سند چو نسیم بهاران مددی بید ما غنیم نسیم گل و ریحان مددی
مرغ وا مانده ز پرواز اجل میخواهد ریخت بال و پر پروانه چراغان مددی
طی این بادیه بی درد چه لذت دارد میگذارم قدمی خار مغیلان مددی
آتش ما هوس شعله کشیدن دارد از نسیم کرمی جنبش دامان مددی
سایهٔ مردم ناجنس نباید دیدن وحشی میطلبم چشم غزالان مددی

دل ما از قفس سینه بتنگ آمده است سمت مشتاق فضائیم بیابان مددی
تا حق ابن قوم ز آزاد سر کین دارند
شاه مردان مددی صفدر مردان مددی

جنونم سوکشان آورد در دامان بیابانی غزالان را مرودی شد که آمد تازه مجنونی
سرت گردم نمیگویم که خونم ریختی مگریز بجاهی آستینت مینماید قطرهٔ خونی
غلامم باعث رنجیدن او اینقدر دانم که بربستند یاران بر غضب تو تازه مضمونی
گزد چون مار گیسوی تو تدبیری نمی باشد مگر خواند نگاه سحرپردازی تو افسونی
عنایت گر دساقی ازل درویش مرادآتش زخم آورد کو با جوهر عقل فلاطونی
تمامی عمر در عالم بموزونی علم گشتم آبی بسر کن بر شهید من سرو موزونی
توان ایجاد کردن صد گلستان معنی رنگین
اگر آزاد باشد در نظر رخسار گلگونی

با من سخن لطف کند چشم فصیحی نازم بستمی که زند حرف صحیحی
گر فاخته نکی زده در صحبت سروی پروانه شرابی زده در بزم صلیحی
هر چند که صهبا بحکمت ساز نذارد کیفیت خاصی دهد از دست ملیحی
چون عارض ما لاله قالب خاکست لابد خرد سند بود ربط مسیحی

یکبار در آئینهٔ عبرت نظری کن روداد ز بتخانهٔ خط شکل قبیحی
پیچید بدل ما سبب زلف سیاهش این کافر کج کرد عجب ظلم صریحی
گفتند کجا میروی امروز خرامان
فرمود که بر شهید آزاد ز بیجی

بیوقت بر نخیزد از ساز من صدائی دارم چو وقت ساعت گویای بیجائی
ترتیب طرفه دارم در ورطهٔ بلائی ای کاش دست گیرد میراب آشنائی
گیرد اسیر خود را در سایهٔ عنایت دارند گمند زلفش سر رشتهٔ جدائی
بال مرا تو بستان پای خود کن طاوس گفت با کبک ایحرف دلکشائی
سامان عشق دادی دیدار هم عطا کن نقصان تام باشد احسان نارسائی
بیچاره را نشاید تصمیم یکس کردن دارد حکیم مطلق هر درد را دوائی
روزی ز دور دادا عشق بلند گفتم
فرمود کیست گفتند آزاد بینوائی

دل غمگین مرا خوش بزیارت کردی خانهٔ شوخی و بازعمارت کردی
آنکه اسلوب مزاج تو شناسد داند که بتیغ مژهٔ خود چه اشارت کردی
هیچ از دین و دلی طاقت من باقی نیست بچه تقصیر مرا اینهمه غارت کردی

گل ز بازار خریدی و بخاک افگندی بندهٔ را بچه تقصیر حقارت کردی
ای صبا رفتی و پیغام مفصل گفتی آفرین خوب ادای سفارت کردی
دل خریدی و عوض مایهٔ حرمان دادی باد سود تو فزون طرفه تجارت کردی
خوب کردی که سحر از پی دریوزهٔ فیض
مشهد الله شیخ آزاد زیارت کردی

در آئین گرفتاری تو ای صاحب فن القمری که داری طوق و در زاد زیب گردن القمری
کم از صور قیامت نیست در هنگامهٔ بیدار ز سرو لب شور طرفه تر در گلشن القمری
مگر شد گرد باد دشت پیما سرو رعنایت که میبازی ادا رسم عزا از شیون القمری
عذاب طوق لازم نیست باید بگذرد از دل توان آموخت در عاشق طور من القمری
تو داری زیور طوق محبت در چشم به اگر طاوس دارد رخت رنگین بر تن القمری
سراپای تو دارد از کجا این رنگ خاکستر سرت گردم که غلطیده در گلخن القمری
نباشد از تو کم آزاد ما در عشق بالیدن
زند بر آتش دل شیون او دامن القمری

نتواند که بند بیضا احدی مگر آنکس که زند بر دو جهان دست ردی
طی این بادیه بسیار گران می آید بر نتابد سر من منت پای جسدی

میتوان کرد بصحرای جنون سودائی / غیبت با رخرد قابل داد و ستدی
پای طاوس با سعان نظر باید دید / دارد آنکس که خود آراست چه انجام بدی
نامه بر بال و پر هدهد دل بربستم / غیر او نیست مرا نامه بر معتمدی
آب و رنگ چه بنازد گل خندان هرگز / بخلد در دل این سبزه خار حسدی
میتوان قطع ره عشق با آسانی کرد / خضر این وادی دشوار بود سرو قدی
عشق از جانب زنان هم دم مردانه زند / قصه یوسف معرفت قرآن شده‌ای

ای رسول عربی ای نصرت سلمان کردی
بنده آزادم از لطف تو خواهد مددی

تو از کشید لشکر دوران همیشه در خطری / بی تیغ داد شیم ز زیاده سری
مصاحب انبیا همه عمدی و بی هنری / گواه رفعت سرو سهی و بی ثمری
فرنگ هوش ربا طرفه کافرستانیست / قدم نثار بدار الامان پیغمبری
هزار کافه آتش گرفته را گفتم / چرا بال و پر شوق در هوا نپری
صبا عبور تو بر غنچه‌ها مضایقه نیست / که این قدر پی تحصیل فیض دربدری
ز حسن خلق تو شرمنده میشود فردا / چرا بست بقبول ح ذی کذری
زبارگاه نبی فیض یافتم آزاد

نمود ترجیع بیت من عنایت حیدری

مرحبا ای کعبه اشرف چه والا گوهری / قیمتی داری که قربان تو کرد دختری
جلوه‌گاه حسن بی رنگی تعالی شانه / در بنای عالیت هر سنگ مینای پری
ساکنان شش جهت مجنون صحرا گرد تو / ای بهشت کردم مگر لیلای شکیل چادری
بنده ام حسن تو بخت لیلی آل ترا / مسکنه بالشنه کام سلسبیلی کوثری
بوسه تو شستن یاقوت غیر را منع است / ختم شد بر خلقت رسم عاشق پروری
هر سالی راحتی آغوش را از ملتزم / لذت آموزند خوبان راه و رسم دلبری
رازهای عرش و کرسی در تو باشد روشنا / حیرت جام جم و آئینه اسکندری
حسن مطلق را بدام خود مقید ساختی / خوب صیادی و ثبتی در فن خود ماهری
منت خاکی در نظر آید چه صاحب قدرتی / فیل را در زمره لشکر سیاهی بشمری
گر تو بسیار ها کردند هر دم ... / جوهر خاکی و از سقف آسمان بالاتری
زنگ از آئینه دلهای مردم می بری / زاده که اکثر نور را عجب روشنگری
هر سالی فیضهای غیب اوراد پنج وقت / هر که دارد حالت دوری بعید بیمار کری
داده جا در بنای خویش وحش و طیر را / لیکه دارد طینت پاک تو شفقت گستری
بر تو واجب شکر مولائی که در دست قدرتش / بر زمین افکند از بامت آله آذری

شاه مردان شیر یزدان آنکه دست تیغ او / کرد حک از صفحه ایام نقش کافری
نور سیمای هدی یعنی علی مرتضی / افتخار دوده آدم ز روشن گوهری
پیش آنکسی که اول چشم او بیدار شد / در سحر خیزان صبح صادق پیغمبری
تا قیامت آبروی غازیان شمشیر او / ختم شد بر ذوالفقار حیدری تیغ جوهری
غازیان نه حصار سبز کردند آفرین / چون بازوی مبارک کنده باب خیبری
ضیغمی در خاندان عالیش آمد قدیم / شیر یزدان را اسد بود آنچه مادری
سر بزانوی علی بگذاشت سالار رسل / در اسد تشریف فرمود آفتاب خاوری
رتبه کرار را افزود دوش مصطفی / کرد جا بر آسمان شیر عرین صفدری
مرحمت فرمود خاتم سائلی را در رکوع / کرد این احسان بالا دست را کردآوری
نیست غیر از طاعت حبی مصلی را نماز / طاعت بالی باد ضم کرد جود حیدری
غلط و اغلطی بجز یک نگاهش رد نمود / مهره خورشید را در طاس چرخ چنبری
کی بهنگامه فردا اگر بر هم زند / چون گل خورشید گردد آفتاب محشری
باز اشهب فرمان سازد دیده را در راه او / حفظ والاجن کند کبک دری را یاوری
بر در شهری نکند اقامت بر بختم / تا بر آیم از طفیل آنجناب از تن دری
شاه عالم پرور از لطف عنایت گستری / جانب درگاه اقدس کرد بختم رهبری

حلقه در چشم حقیقت بین کرامت کن مرا / چشم دارم این عنایت از تو ای انگشتری
عندلیبم نقد داغ دل مرا انعام کن / برگل امر مبارک باد زر جعفری
منتظم گردان مرا در سلک خاصان حضور / تا کنم حاصل بمقام قنبری بلبوذری
منت ایزد که در ذیل غلامان توام / نیز هم آزاد زین ره از غلامش قیصری
تا کند شب فلک را در طیلسان گوشی / تا بر آید آفتاب از پرده نیلوفری
باد داغ سینه اعدای تو بخت سیاه / باد شمع بزم احباب تو روشن اختری

ز جانان در کننده حسرت غم دیگرم یادی / درین منزل النشیم نه بتر سخیر پر بزادی
سرم را مرحمت فرمود جا بر پای جلادی / چه منتهاست که گردن مرا از تیغ بیدادی
تمنای نهال خوش قدی با خویشتن دارم / بجای گل فشان بر تربت من سرو آزادی
خدا ناکرده که صید مرا بسمل نسازد / نگهگاه جز از دست من و دامان صیادی
فلک نگذاشت در پروانه‌ام رنگ پروازی / بقربانت روم ای شعله جواله امدادی
هزاران غنچه گل از نسیم صبح بر رو شد / چرا نشکفت یارب در چنین هنگام ناشادی

چه لازم تا کنم از سبزه و گل زینت بیجا
کفایت میکند بر مرقد من سرو آزادی

الهی تا زنم در هر خم گیسوی او دستی   کرامت کن مرا چون شاخ سنبل پنجهٔ دستی
تلاش همت اشراف از دونان نمی آید   ندارد پای طایر شل پر در جستجو دستی
کدورت رو دهد در خانهٔ آئینه زنگی را   اگر دارد فروغ عقل کردم پیش رو دستی
کجا دستی معطل تا ببندد چشم بسمل را   که دارد بر سر خنجر دستی بر گلو دستی
تو ای ساقی می از دست مبارک ریز در کامم   که نتوانم رساند از ضعف تا دست سبو دستی
دل صد چاک من از شانه بنشسته تا زلف آرد   مده آن طره را زنهار در دستی فرو دستی

علاج چاک دل آزاد از سیر بیابان کن
که دارد سوزن هر خار آنجا در رفو دستی

تو قدر کاکل مشکین خود نمیدانی   که وا کردن شته در کف پریشانی
من و ارادت طفل نمازخوان که کند   ز دانهٔ دل عشاق سبحه گردانی
نه هر کسی سزاوار منصب عالی   مرد کلک سخندان خطاب خاقانی
چو آن زمین که نباشد وجود شب آنجا   ز پرتو تو دل من همیشه نورانی
عتاب لیلی خود بین بجاست مجنون   بود مصاحب صد آهوی بیابانی
گذشتن از کمر یار سخت دشوار است   صراط حشر توان کرد طی بآسانی

بسلک آل رسول است منتظم آزاد

بود عداوت او کار نامسلمانی

ای پرتو جلوهٔ تو آثار وجود   ممنون تو آنچه هست در غیب و شهود
ذات تو عفو محض و من جمله گناه   تقصیر معاف عفو باید فرمود

یارب شب بیجان چراغانم کن   مشمول عنایت فراوانم کن
عمریست که طبع من ملالت زده است   از جوش شگفتگی گلستانم کن

سلطان رسل شمع شبستان یقین   پروانهٔ او چراغ ماه و پروین
نخل قد او در چمن چون سایه فکند   بر فرق جهانیان نه بر روی زمین

هر چند نه برگی نه نوائی دارم   در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین   در سینه بهشت دلگشائی دارم

ای آنکه شهان تو انگر از پایهٔ تو   و ز جلوه بلند آخرین پایهٔ تو

بر پشت صحیفهٔ نبوت ایزد   خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو

ای آنکه جناب تو مکرم باشد   جاه تو امیدگاه عالم باشد
ایزد چه قدر نام ترا کرد بلند   نقش قدمت نگین خاتم باشد

آن خواجهٔ عالم که حبیب احد است   دوشش بکشش مقام شیر صمد است
ذات شرفش فلک عالم اعجاز بود   وان دوش دران سپهر برج اسد است

آن شاه که با رسول یکجا گردید   بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
در گلشن دین ز بسکه خورشید بهار   نخل قد احمدی دو بالا گردید

از روز ازل فدائی نام علی ام   در راه عقیده نقش گام علی ام
در حشر جواب خویش گویند الله   اینست جوابم که غلام علی ام

دوشینه بخواب حشر دیدم بر پا   دربان ارم ستاده در دست عصا

رفتم که اجازت طلبم گفت که را   گفتم که غلام علی ام گفت بیا

بر عکس وصیت نبی ناستیان   کردند چها با اهل بیت و قرآن
بستند بنوک نیزه چندین مصحف   کردند حسین را بنوک سنان

کی بلبل مشتاق چمن میگردم   یا طالب بوی پیرهن میگردم
من شیفتهٔ خودم برنگ دولاب   میگویم و گرد خویشتن میگردم

کس را خبری نیست چه آید فردا   نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز پردهٔ عالم غیب   شب حامله است تا چه زاید فردا

ای یار مگو حلقه در باب که زنم   خود را چه جا با این ضعیفی فگنم
دستی داری ثمر بچین از شاخی   حیران منشین زیر درخت چکنم

فریاد شکستگان جهانی شکند   صد لشکر ظلم را آبی شکند

هر ناله بحسرتی که مظلوم کشد　　در ناخن شیر نیستانی شکند

ای انکه دهی از سفر خود خبرم　　در آتش هجر داغ ساز جگرم
آهنگ وداع ناتوانی دارم　　دل را بتو و ترا بحق می سپرم

نا رفته گسسته شورم بردند　　بازوی هر انکسته زورم بردند
داغست دلم که رفت نور بصرم　　نارم بکدر نشستند و نورم بردند

ای گل خالی هر چند از رنگ نهٔ　　آخر تو همان غنچهٔ دل تنگ نهٔ
ای شیشه مزن لاف نزاکت امروز　　انصاف کن آخر تو همان سنگ نهٔ

ای بحر چرا حباب را بند کنی　　بر صنعت خویش تن شکر خند کنی
دعوای نفخت فیه من روح زنی　　این شیشه گری بگو که تا چند کنی

این نامه سواد سطر دیدارست　　سرمایهٔ بینش اولو الابصارست

هر چند تکلفی ندارد اما　　چون نقش فرنگ ساده پر کارست

ای صبا رو بزار لب عم نبی　　خاک آن روضه کم از عنبر اشناسی
کرده ام خوب تماشای چمن طایف را　　نرسد هیچ گل او بگل عباسی

چار کس دیدم که در میدان شعر　　پای هر یک منحرف از جاده است
چون عناصر از پی ترجیح خود　　هر یکی ضد دگر افتاده است
حرف رند ممدوح ما بنگر همه　　مایهٔ خوبی کرا آماده است
عرض کردم کیمیای مدح تو　　جنس بس را قیمت زر داده است
شامه را بوی شفا تسلی رسید　　ورنه برگ یاسمن خود ساده است

بی شعوری از بنارس گرد فکر فارسی　　خواست تا در دست گیرد شعلهٔ جوالهٔ
برد تصنیف من و شهرت بنام خود داد　　از بهارم کرد غارت یک گلستان لالهٔ
خواند واز بر کرد توریت کلیم الله را　　گفت من صاحب کتابم طوطی بنگالهٔ
سامری باشی و دعوای ید بیضا کنی　　رو که در دست تو می زیبد دم گوسالهٔ

گرچه خود را جوهر اصلی نماید در نظر　　آب گردد عاقبت از آفتابم ژالهٔ

رست رنگین لباس خوش الوان　　راه رفتی لبان بخت روان
طرفه گردون دو نور بینش نگاه　　در چپ و راست چار مالهٔ ماه
این چه گردون بروی ما موزون است　　این چه تندور های موزون است
رقص تندور بر ما بچشم خیال　　گردش نرگس رسیده غزال
کشتی طرفهٔ روان در بر　　نکند طی راه بی لنگر
سبک کند کوه کوه بار گران　　سیر دورش چه پایه قیفرسان
مختلف کارها از و حاصل　　مرکب راه و خیمه منزل
بالش و فرش و خوش تکان دارد　　مجلس ساکن و روان دارد
قدم سالکانه دارد پیش　　نهند پا بروان ز جادهٔ خویش
چه عجب گر زیاده راه رود　　هر قدم بر دو جاده راه رود
حسن خلقی عجب بکار برد　　خادم خویش را سوار برد
یا درین خانه تشکن و بشتاب　　در سفر لذت وطن دریاب

خوشا شاطهٔ کلک هنرمند　　برخسار ورق مالید غازه
شنو از قمریان غیب تاریخ　　نشاند آزاد سرو سبز تازه
۱۱۶۶

این نامهٔ خاص روح پرور　　ما طیبه شمامهٔ مسک

انجام بعون ایزدی یافت
تاریخ شنو ختامه مسک
۱۱۶۶
تمت تمام شد



بفضله تعالی شانه و بتصدق حبیبه سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
دیوان میر غلام علی آزاد بلگرامی قدس سره السامی بتاریخ نهم ماه رمضان المبارک
۱۲۸۳ هجری مقدسه روز چهار شنبه وقت یک پهر روز بلند شده بید ضعیف
عباد الباری سید محمد جلال الدین عفا الله عنه در بلدهٔ شهر
مدراس صینت اساس خلعت النظام
وطن اقتام پوشیده



